

رومکنها کی عااااا سمااااا



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان دستهای گندم | habnami1104

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

دست‌های گندم

نام رمان: دست‌های گندم

نویسنده: shabnami1104.

ژانر: عاشقانه / تراژدی

خلاصه: گندم دختر شمالی تنها و کم سن و سالی است که خانواده‌ی خود را در زلزله‌ی رودبار از دست داده و پس از چند سال تنهایی به تهران آمده و خدمتکار یک عمارت می‌شود. همه چیز خوب پیش می‌رود تا پسر صاحب عمارت از خارج بر می‌گردد و عاشق گندم می‌شود. اما این عشق با وجود مخالفت‌های زیاد چه می‌شود؟ با ما همراه باشید...

"مقدمه"

می‌پر خیم و می‌رقصم

در بین گندم‌زاری زیبا

دستهای گندم

می چرخم و می رقصم

موهایم در هوا آزادانه در پروازند

دستهایم رها در زمان

چشمهایم خیره به آسمان

می چرخم و می رقصم

آزادم و رها

پاها در تکاپو

به این سو و آن سو

صدای برخورد نسیم را با تک تک تارهای گیسوانم می شنوم

و صدای فریاد گندمهایی را که زیر پاهایم له می شوند نیز

دستهای گندم

می چرخم و می رقصم

دستانم، به بالا، پایین

گاهی در چرخش، گاهی بدون حرکتند

چشمانم، بسته

می بویم

بوی شادی می آید

بوی خوبی می آید

می رقصم و می خوانم

می خوانم و می دانم

می دانم او می آید

دستهای گندم

او می‌آید و روزی که خواهد آمد

برایش همچو کولی‌های دوره گرد می‌رقصم

می‌رقصم و می‌رقصم

چشم‌هایم را بسته و آمدنش را می‌بویم

او را در آغوش می‌کشم

و چشمانم را برای زیارت صورتش می‌گشایم

صورت زیبایش را می‌بوسم

دست در دستان او در گندم‌زار می‌رقصم

با او می‌رقصم

در آغوش او...

با صدای الله و اکبر اذان صبح در رخت خواب نیم خیز شدم، بعد از بستن موهای طلایی رنگم وضو گرفتم و با سر کردن چادر نماز سفیدم به نماز ایستادم. آسمان هنوز هم تاریک بود و عمارت در سکوت کاملی قرار داشت زیرا همه خواب بودند، اما من باید زودتر بلند می‌شدم تا میز را برای صبحانه حاضر کنم. بعد از پوشیدن لباس فرم موهای بلندم را زیر دست مال سر و کلاه فرستادم طوری که حتی یک تار مو هم بیرون نباشه. در اتاق را باز کردم و چند پله‌ی باقی مانده را به سمت راهروی نشیمن بالا رفتم. کنار راهرو درست بالای سقف اتاق من، راه‌پله‌ی ماریچی وجود داشت و به سمت طبقه‌ی بالا می‌رفت که اتاق خانم سپهری و اتاق پسرش و دو اتاق مهمان در آن وجود داشت. طبقه‌ی دوم هم کیمیا خانم دختر خانم سپهری و همسر و دختر کوچولوش عسل بودند. داخل شهر ما که به داماد خانم سپهری می‌گفتن داماد سرخانه اما خوب این جا تهران بود و همه چیز عادی. به طرف آشپزخانه که رفتم وسایل مورد نیاز صبحانه را آماده کردم. آفتاب در حال طلوع کردن بود که خاله گل پری آمد. خاله گل پری همسر حسن آقا نگهبان و باغبان عمارت بود که با پسر معلول یازده ساله‌شان در اتاقک کوچک ته باغ زندگی می‌کردند و خاله پری هم برای کمک من به این جا می‌آمد. البته در واقع من برای کمک به او استخدام شده بودم.

-سلام خاله جون.

خاله پری: سلام دخترم. میز صبحانه رو آماده کردی؟

-بله خاله جون.

دسته‌های گندم

خاله پری: باشه دخترم پس من هم کم دست به کار ناهار بشم.

بعد از اینکه اهالی خانه بیدار شدن و صبحانه را میل کردند، میز را جمع کردم و به سمت طبقه‌ی سوم رفتم برای آماده کردن عسل. بعد از به تن کردن فرم مدرسه‌ی عسل، کوله‌پشتی‌ش را به آشپزخانه بردم و با گذاشتن تغذیه، آن را تا دم در راهی کردم و به داخل برگشتم. الان تا یک ساعت بیکاری من بود. پس طبق عادت همیشه با برداشتن دفتر و مداد طراحی روی تاب حیاط پشتی در بین گل و سبزه‌ها نشستم. تقریباً یک ساعتی می‌شد که مشغول نقاشی بودم. آرام آرام مشغول جمع کردن وسایلم شدم و به سمت عمارت رفتم. بعد از ناهار خانم سپهری گفتن که فردا قرار است تک پسرش از خارج برگرده و من باید عمارت و همچنین اتاق پسرش را تمیز کنم، خاله هم باید غذاهای متفاوت درست کنه. خدا فردا رو به خیر بگذرونه، روز پر کاری و پیش رو داریم. شب بعد از سرو شام خاله به سمت اتاقک ته باغشان رفت و من هم راه اتاقم را در پیش گرفتم. لباس فرم را با لباس خوابم تعویض کردم و بعد از پخش کردن موهام دورم به سمت تشک خوابم رفتم.

به فردا فکر کردم؛ تا به حال پسر خانم سپهری را ندیده بودم، فقط پوستر عکسش را روی دیوار اتاقش که ماهی یک بار برای تمیز کاری به آن جا می‌رفتم دیده بودم. میشه گفت جذاب بود، البته برای منی که پسرهای زیادی اطرافم نبودند. آن قدر به فردا فکر کردم تا به خواب عمیقی فرورفتم.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و مشغول تمیزکاری عمارت شدم. خاله پری هم از صبح تا الان که نزدیک غروب در آشپزخانه مشغول کار کردن. تک پسر خانم سپهری تا یک ساعت دیگه می‌آمدند. به دستور خانم سپهری به اتاق رفتم و لباسم را کمی تمیز کردم و بعد از درست کردن سر و وضعم به سالن عمارت رفتم که همه را دم در ورودی دیدم مشغول صحبت با فردی بودند و بگو بخند می‌کردند. وقتی نزدیک‌تر آمد تازه چهره‌اش را دیدم، پسری با قدی بلند و هیكلی ورزش کاری که موهای لخت و مشکی داشت. با نزدیک‌تر شدن او تمام جسارتم را جمع کردم و به چشمان نافذ مشکی‌اش زول زدم و "سلامی" کردم که او بی تفاوت سری تکان داد و از کنارم گذشت. به این رفتارهای مغرورانه‌ی این خانواده دیگر عادت کرده بودم. بعد از کمی خوش و بش کردن اعضای خانواده، به دستور کتابیون خانم (خانم سپهری) میز شام را آماده کردم. تازه میز شام را چیده بودم و می‌خواستم به آشپزخانه برگردم که با صدای زنگ آیفون مسیرم را به سمت او عوض کردم. با دیدن چهره‌ی ملوک خانم خواهر خانم سپهری

دست‌های گندم

همراه همسرش لبخندی بر لبانم نشست. ملوک خانم زنی کاملاً مهربان و دقیقاً برعکس کتایون خانم بود. شاید به این دلیل بود که وضع مالی ضعیف‌تری نسبت به کتایون خانم داشتند.

ملوک خانم: سلام دخترم. -سلام خانم خیلی خوش آمدید.

آقا کیومرث: سلام دخترجان. -سلام آقا.

بعد از گرفتن کیف و مانتوی ملوک خانم و کت آقا کیومرث به داخل راهنمایی‌شان کردم. ملوک خانم زیاد به این‌جا نمی‌آمدند شاید یک مراسمی پیش می‌آمد مثل امروز؛ آن هم فقط خودشون و آقا کیومرث می‌اومدند. اصلاً نمی‌دونستم چندتا بچه داشتند. ساعت یک شب بود که بالاخره قصد خوابیدن کردند و کتایون خانم در حضور همه خبر مهمانی آخر هفته را دادند که خودمان را آماده کنیم. تا ساعت سه صبح دست تنها مشغول جمع کردن آشپزخانه بودم. خاله پری گفته بود که دست نزنم تا خودش فردا بیاید اما ترسیدم یک وقت خانم ایراد بگیرند. تقریباً یک ساعت خوابیدم و برای نماز صبح بیدار شدم و خسته و کوفته راه آشپزخانه را پیش گرفتم و دوباره روز از نو و روزی از نو.

مشغول تمیز کردن پذیرایی بودم که متوجه‌ی صحبت‌های کتایون خانم و پسرش که تازه اسمش را فهمیده بودم شدم.

دسته‌های گندم

کتایون خانم: کامران از امروز میری دنبال کارهای شرکت.

کامران: چشم مامان.

کتایون خانم: دلارها رو که تبدیل به تومان کردی هم برو دنبال یه ماشین خوب.

کامران: این هم به روی چشم، دیگه چی مامان جان؟

کتایون خانم: مزه نریز پسر، اول این کارها رو که بهت گفتم رو درست کن بعد هم باید یه زن بگیری، دیگه داره سی ساله
میشه...

کامران: مامان لطفا حرف زن رو نزنید! همون یکی به اندازه‌ی هفتاد پشتم بس بود!

کتایون خانم: کامران مادر مگه چون که الناز بد بود بقیه‌ی دخترها هم بدن؟

کامران: هر چی مادر من... الناز زن من بود خودم هم می‌دونم مشکلاتش چی بود.

کتایون خانم: من خودم واست یه دختر خوب پیدا می‌کنم.

کامران: بله مامان مثل الناز که پیدا کردید و زندگی‌مون به یک سال هم نکشید...

بعد هم بلند شد و عصبانی سالن و ترک کرد.

کتایون خانم: گندمک گندمک...

همیشه به خاطر اینکه حرص من رو دربیارن به من میگن گندمک. با صدای آرامی گفتم:

-بله خانم؟ بله

کتایون خانم: یادت نره فردا پنج شنبه‌ست، مهمان زیاد داریم.

-نه خانم حواسم هست، همه‌ی تدارکات رو با خاله پری داریم مهیا می‌کنیم.

کتایون خانم: منظورم تنها اون نیست، برو یه دست لباس مناسب انتخاب کن.

-لباس فرم دارم دیگه خانم.

کتایون خانم: لباس فرم نه، یه لباس مجلسی.

-لباس مجلسی خانم؟

کتایون خانم: آره دیگه مگه نمی‌شنوی چی میگم، همش تکرار می‌کنی؟ برو یه دست لباس خوب بگیر نگران پولش هم نباش.

چ... چ... چشم خانم.

کتایون خانم: پس چرا من رو نگاه می‌کنی؟ فردا که وقت نداری بری، همین الان برو دیگه.

چشم خانم رفتم، رفتم.

واقعا تعجب کردم. چطور آخه خانم به من گفتن لباس بخرم؟ بعد از پوشیدن مانتوی جلو بسته‌ی سبز لجنییم که دیگه کهنه شده بود و رنگ و روش رفته بود، مقنعه‌ی مشکیم رو سرم کردم و به بیرون رفتم.

کتایون خانم: گندمک.

بله خانم؟

کتایون خانم: بیا این کارت رو بگیر رمزش رو پشتش نوشتم، یه لباس خوب و آبرومندانه بگیر، نری یه لباس درب و داغون بگیریا.

چشم خانم.

دسته‌های گندم

کتایون خانم: برای ناهار هم همون بیرون باش تا خریدت تمام بشه، نمی‌خواد بیای؛ گلی خودش کارها رو می‌کنه.

-اما خان...

کتایون خانم: همین که گفتم. خیلی خب برو دیگه.

-با اجازه خانم.

کتایون خانم سری تکان داد و من راهی بازار شدم. از آن جایی که خانم کلی سفارش کرده بود از کجا لباس بگیرم، به یکی از مراکز خرید گران رفتم. هر کس من رو با این سر و وضع توی همچین مرکز خریدی می‌دید تعجب می‌کرد. واقعا هم حق داشتن. تقریباً یک ساعت بود که در حال گشتن بودم و هیچی پیدا نکردم. یعنی بود؛ اما همه لخت و خیلی باز بودن. از جلوی یک مغازه رد می‌شدم یک دفعه چشمم به پیراهن بلندی خورد که یقه‌ی قایقی داشت و دوبند نازک روی شانه‌ها می‌خورد. قسمت نیم تنه‌ی بالای پیراهن مشکی بود و دامن قرمزی داشت. به نظرم زیبا بود و از بقیه‌ی لباس‌ها قابل تحمل‌تر بود در نتیجه به داخل مغازه رفتم.

-سلام آقا...

فروشنده که پسر جوانی بود نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول یادداشت در دفترهای پیش رویش شد.

فروشنده: نسیه نداریم.

-بله؟

دستهای گندم

فروشنده: عرض کردم که نسیه نمیدیم.

-کسی از شما نسیه نخواست.

فروشنده کلافه سری تکان داد و به من نگاهی کرد و گفت:

-پس چی می‌خواین؟

-اون پیراهن...

و با دستم به لباس مورد نظر اشاره کردم که فروشنده گفت:

-اون خیلی گرونه به وسع شما نمی‌خوره.

دیگه داشت اعصابم رو خورد می‌کرد. آخه تو فروشنده‌ای، به تو چه که می‌خوره یا نمی‌خوره، لباس رو بیار!

-آقای محترم حتما می‌خوره که اومدم بپوشم دیگه.

فروشنده: عجب! گیر چه آدم‌هایی افتادیم! باشه میارم بپوشی که تو دلت نمونه؛ اما بعدش برو.

دست‌های گندم

به زور جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و رو بهش گفتم:

-لطفا سبزش رو بیارید.

فروشنده: بله؟

-منظورم اینه دامنش به جای قرمز سبز باشه... البته اگه دارید.

فروشنده پوفی کرد و زیر ل**ب چیزی گفت که خداروشکر من نشنیدم. لباس رو آورد و گفت:

فروشنده: بفرمایید این هم سبز.

لباس رو گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم. وقتی لباس رو تنم کردم به هیکل ظریف و چشمای سبز رنگم خیلی می‌اومد. لباس رو درآوردم و پیش فروشنده رفتم.

فروشنده: خب تمام شد؟ حالا برید.

-لطفا حسابش کنید.

دسته‌های گندم

فروشنده: چی؟ تو اصلاً می‌دونی قیمت این لباس چنده دختر جون؟

دست کردم توی کیفم و کارت رو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:

-هر چقدر، لطفاً شما حساب کنید.

فروشنده: کارت کدوم بدبختی رو زدی؟

هوف... حیف که از لباس خوشم اومده و حوصله‌ی گشتن ندارم و گرنه نمی‌گرفتمش. که البته باز هم این آقای به اصطلاح محترم برنده می‌شدن.

-آقای محترم شما می‌خواید این لباس رو بفروشید، بنده هم خریدار هستم، این هم کارت... پس لطفاً لباس رو حساب کنید من باید برم به بقیه‌ی خریدم برسم.

فروشنده متعجب کارت رو به سوی دستگاه برد و بعد از زدن مبلغ درخواست رمز کرد.

-رمز کارت رو پشتش نوشته.

یک لحظه ترسیدم که نکنه کارت موجودی نداشته باشه و کتابیون خانم می‌خواسته من و غرور من رو خورد کنه، آخه چه دلیلی داره برای من لباس بخره؟ اما با صدای فروشنده که گفت "مبارکه" نفسی از سر آسودگی کشیدم.

دسته‌های گندم

پیراهن را در پلاستیک گذاشت و همراه با رسید بانکی به من داد. نگاهی به رسید بانک کردم و از قیمت زیاد لباس تعجب کردم، یعنی این قدر قیمت این لباس زیاد بود؟ خب فروشنده حق داشت تعجب کنه. اگه کتایون خانم بگه چرا این قدر زیاد خرج کردی چی؟ اما نه حتما خودش از قیمت لباس‌های این‌جا با خبره که به من هم گفت بیام این‌جا. از مغازه که بیرون آمدم نگاهی به ساعت گوشیم که هر تکه‌ش شکسته شده بود کردم، نزدیک یک ظهر بود. الان وقت ناهار بود. یاد حرف کتایون خانم افتادم که گفت ناهار رو بیرون بخورم اما تصمیم گرفتم ناهار نخورم و با پول ناهار برای خودم کفش بخرم. بعد از خرید کفش پاشنه بلند مشکی که راه رفتن باهاش مقداری سخت بود، به سمت عمارت برگشتم.

روز بعد، بعد از صرف ناهار و اتمام کارهای مراسم، کتایون خانم من رو به خانه‌ی خاله پری فرستاد و گفت که آرایشگر قراره بیاد؛ هرچقدر هم من مخالفت کردم ایشون گوش نگرفتند، خاله پری هم به عمو حسن گفت که به خانه نیاد تا ما راحت باشیم. آرایشگر اول خاله پری را نشانده و روی صورتش کار کرد. آرایش تقریباً تیره‌ی بادمجانی کرده بود و موهای کوتاه قهوه‌ای‌اش را برایش به حالت گوجه‌ای بسته بود. بعد از این‌که خاله پری کت و دامن بادمجانی را همراه با جوراب شلواری و شال حریر مشکی پوشید، واقعا فرقی با خانم عمارت نداشت. خیلی زیبا شده بود. از خاله شنیدم که خانم می‌خوان همه‌ی کارکن‌ها زیبا و شیک باشند به همین دلیل برای من و خاله و عمو حسن، همین‌طور پسرشان لباس خریدند.

بعد از خاله نوبت من بود. از اون جایی که موهای صورتم بور بودند تا الان دست به صورتم نزده بودم، یعنی فقط از نزدیک معلوم بودند، که امروز آرایشگر محترم لطف کردند و با بند به جون صورتم افتادند.

دستهای گندم

با صدای آرایشگر که نشانی از اتمام کارش بود، بلند شدم اما اجازه نداد خودم رو نگاه کنم. گفت اول لباسم رو بپوشم بعدا. وقتی لباس رو پوشیدم و بیرون رفتم همه ازم تعریف کردن؛ به خودم که توی آینه نگاه انداختم، تازه تونستم تفاوتی که کردم رو احساس کنم.

موهای بلندم رو بالای سرم به حالت باز و بسته جمع کرده بود و پشت چشم‌های سبزم سایه‌ی کم رنگ سبز کشیده بود، همراه خط چشم و ریمل مشکی، تضاد جالبی با رژ و رژگونه‌ی نارنجی کم رنگم ایجاد کرده بود. آرایشم طبق خواسته‌ی خودم ملیح بود و انگار آرایشی نکردی.

-دستتون درد نکنه خیلی خوب شده.

آرایشگر: من که کاری نکردم عزیزم فقط یکم زیبایی‌هات رو پررنگ تر کردم.

خاله با اسفند دورم تاب می‌خورد و قربان صدقم می‌رفت. بعد از پوشیدن کت مشکی روی لباسم و شال حریر سبز رنگی که دیشب گرفتم، ویلچیر حسین، پسر خاله رو گرفتم و به سمت عمارت رفتیم تا خاله و عمو حسن هم بیایند.

وارد عمارت که شدیم به قسمت آشپزخانه رفتیم. بعد از چند دقیقه‌ای خاله و عموحسن هم آمدند. کم کم عمارت شلوغ شد و مهمان‌های زیادی در آن جای گرفتند. یکی یکی به همه‌ی مهمان‌ها رسیدگی کردیم. اول کمی راه رفتن با آن لباس و کفش‌ها برایم سخت بود اما بعدا خوشبختانه عادی شد.

بعد از سرو شام و رفتن مهمان‌ها وقتی که چراغ‌ها روشن شدند تازه تونستم تیپ آقا کامران رو ببینم. ماشالله خوشتیپ شده بود. در کل شب بدی نبود، البته اگر نگاه‌های شوهر کیمیا خانم رو فاکتور بگیرم. تا نزدیک‌های دو صبح با خاله عمارت رو تمیز کردیم و بعد از رفتن خاله به خانه‌اش، من هم به اتاقم رفتم و با قفل کردن در مشغول عوض کردن لباس و پاک کردن آرایشم شدم. برای امنیت بیشتر خودم شب‌ها در رو قفل می‌کنم چون به این شوهر کیمیا خانم اعتمادی نیست و اون وقت از کار بیکار

دسته‌های گندم

می‌شوم. کسی هم حرف یک مستخدم ساده رو باور نمی‌کنه. با پخش کردن موهای طلاییم دورم روی لحاف دراز کشیدم و از خستگی زیاد سریع خوابم برد.

با وحشت از خواب پریدم، نگاهی به ساعت کنارم کردم پنج صبح بود. باز هم خواب اون زلزله که کابوس هر شبم شده. البته چند شبی بود به خوابم نیامده بود اما امشب دوباره... یک مانتو و شال حریر روی لباس خوابم پوشیدم و با باز کردن در از اتاق خارج شدم. به سمت حیاط پشتی عمارت رفتم و روی تاب نشستم. هر وقت خواب بد می‌دیدم می‌اومدم و روی این تاب می‌نشستم؛ چون از ترس زیاد دیگه خوابم نمی‌برد.

چند دقیقه‌ای بود روی تاب نشسته بودم و پاهام رو داخل شکمم جمع کرده بودم. با احساس نشستن شخصی کنارم ترسیده سرم رو بلند کردم و متعجب به آقا کامران نگاه کردم.

کامران: چرا تا این موقع شب بیداری...؟

نمی‌دونم چرا از یادآوری اون خواب بغض کردم و گفتم:

خواب بد دیدم.

کامران ابرویی بالا انداخت و گفت:

چه خوابی؟

-خواب زلزله‌ای که خانواده‌م رو ازم گرفت.

کامران: پس خانواده‌ت توی زلزله مردن... متاسفم.

-ممنون.

کامران: زلزله‌ی کجا؟

-رودبار... سی و یک خرداد شصت و نه، من صبحش به دنیا اومده بودم. با مامانم داخل بیمارستان بودیم و فقط مادر بزرگم
همراهمون بود. ساعت سی دقیقه بامداد زلزله رخ داد و همه‌ی خانوادم رو از دست دادم، فقط من و مادر بزرگم زنده موندیم.

کامران: پس بیست و دو سالته.

خجالت زده از این که سنم رو فهمید گفتم:

-بله.

کامران: مادر بزرگت چی شد؟

دست‌های گندم

-دو سال پیش مریض شد و فوت کرد، من هم که تنها شدم و نمی‌تونستم خرج خودم و صاحب خانه رو بدم، مجبور شدم بیام تهران. خدا لطف کنه به مادرتون بهم کار و جای خواب دادن از اون موقع این‌جا هستم.

کامران: خواهر برادر هم داشتی؟

-مادربزرگم می‌گه یه خواهر داشتم. سه سال از من بزرگ‌تر بود.

کامران: متاسفم نمی‌خواستم ناراحت کنم.

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

-مشکلی نیست.

کامران: درس خوندی؟

-بله دیپلم گرفتم.

کامران: آفرین. چی خوندی؟

-هنرستان درس می‌خوندم.

کامران: چرا ادامه ندادی و وارد دانشگاه نشدی؟

-خب وقتی نداشتم، من که مدرک گرفتم مادر بزرگم مریض شد و کلی برای بیماریش هزینه کردیم، بعد هم ترجیح دادم توی خونه بمونم و مراقبش باشم.

خودم هم نمی‌دونستم چرا داشتم این‌ها رو برای کامران توضیح می‌دادم. شخصی که همیشه توی ناز و نعمت بزرگ شده و نمی‌تونه حرف‌های من رو درک کنه. حتی شاید الان هم چون حوصلش سر رفته داره با من حرف می‌زنه. از کجا معلوم فردا این‌ها رو به روم نیاره و من رو به خاطر گذشته سرزنش نکنه؟ اون هم حرف‌هایی رو که هیچ کسی نمی‌دونه. اما خوب باز هم دستش درد نکنه گوش کرد من که خیلی سبک شدم. با سوال بعدیش به خودم اومدم:

-چرا الان ادامه نمیدی؟

-ببخشید من باید برم میز صبحانه رو آماده کنم. یکم دیگه آفتاب طلوع می‌کنه.

در حالی که داشتم از تاب بلند می‌شدم صدای کامران رو شنیدم:

-گندم...

متعجب دوباره سر جای قبلیم نشستم و به چشمای سیاهش زل زدم. اولین شخصی از اعضای این خونه بود که اسم من رو درست صدا می‌کرد.

"کامران"

به چشم‌های سبزش که قادر به غرق کردن هر شخصی در خود بود نگاه کردم و گفتم:

-امشب خیلی زیبا شده بودی...

اشاره‌ای به چهره‌ی بدون آرایش الانش کردم و گفتم:

-اما چهرت این‌جوری خیلی معصوم‌تره.

از خجالت سرش رو پایین انداخت و رنگ گونه‌هایش سریعاً قرمز شد. ببخشیدی گفت و سریعاً از من دور شد. تا وقتی وارد عمارت شد با چشم بدرقه‌اش کردم.

روی تاب دراز کشیدم و پاهایم رو در شکم جمع کردم. خودش رفت اما هنوز هم بوی عطر دل‌نشینش از فضا نرفته بود. چشم‌های سبز معصومش، ل***ب و بینی کوچکش هنوز هم جلوی چشم‌هام بودن. امشب خیلی زیبا شده بود، طوری که هیچ

دسته‌های گندم

شخصی فکر نمی‌کرد پیش خدمت باشه. اما راست گفتم واقعا بدون آرایش زیباتر بود. کک مک‌های قهوه‌ای روی صورتش خیلی به پوست گندمی‌اش می‌اومدن. واقعا اسم گندم برازنده‌اش بود، مخصوصا با ابرو و مژه‌های به رنگ گندمش و موهای طلایی‌اش که تازه امشب دیدمشون. اون هم نه کامل فقط یکم از جلوی موهایش رو دیدم آخه همیشه زیر دستمال سر و کلاه بودن. صدای دلنشینی که کمی لهجه‌ی شمالی داره هنوز هم توی گوشمه.

اصلا سادگی و زیبایی این دختر قابل مقایسه با الناز نبود. البته الناز هم زیبا بود اما انتخاب من نبود. انتخاب من یکی مثل گندم. وای خدایا من چم شده...؟ چرا این حرف‌ها رو می‌زنم...؟ اصلا چرا دارم گندم رو با الناز مقایسه می‌کنم...؟ فکر کنم واقعا زده به سرم، بهتره بلند شم برم بخوابم.

از روی تاب بلند شدم و به عمارت رفتم. هرچی داخل آشپزخانه دنبال گندم گشتم نبودش، خودش گفت می‌خواد بره میز صبحانه رو آماده کنه. چندتا پله را تا اتاقش پایین رفتم و در زدم. هرچی منتظر موندم در رو باز نکرد، نکنه خوابش برده باشه؟ قصد رفتن کردم که در اتاق باز شد. به سمتش برگشتم. همه‌ی موهایش رو زیر چادر نماز گل‌گلی پنهان کرده بود و فقط صورت مهربونش که خواستنی‌تر شده بود پیدا بود. با دیدن من سرش رو به زیر انداخت و گفت:

-بخشید داشتم نماز می‌خوندم، کاری داشتید؟

-نه. یعنی آره، می‌خواستم بگم من میرم بخوابم به مادرم بگو بیدارم نکنه.

چشمی گفت و در رو بست. به سمت اتاقم رفتم و با فکر کردن به گندم که احساسم بهش چیه، خوابم برد.

"گندم"

هنوز هم حرف کامران توی سرم پخش می‌شد. اصلاً دوست نداشتم هیچ پسری راجع به زیبایی من نظر بده. آخه پسره‌ی... استغفرالله. من خودم فهمیدم خوشگل شدم تو دیگه چرا گفتی؟ دیگه داخل هیچ جشنی آرایش نمی‌کنم. آره این درست. اما گندم اون خودش گفت بدون آرایش قشنگ‌تری. ای خدا خب چیکار کنم؟ هم با آرایش خوشگلم هم بدون آرایش؟ آخه مادر من شماها که می‌خواستید من رو تنها بذارید، حداقل یه دختر زشت به دنیا می‌آوردی! با سوزشی که توی دستم ایجاد شد آخی گفتم.

خاله پری: وای دختر چی شد دستت؟

-هیچی نیست خاله.

خاله پری: یعنی چی هیچی نیست؟ داره از انگشتت خون میاد.

دستهای گندم

انگشتم رو زیر آب گرفتم تا خورش رو پاک کنم. زیر ل**ب*ب گفتم:

-ای خدا بگم چیکارت نکنه کامران، اگه تو اون حرفها رو نمی‌زدی من هم بهشون فکر نمی‌کردم و الان انگشتم سالم بود.

خاله پری: بیا این رو بزن روی انگشتت دختر، چی داری میگی برای خودت؟

-هی.. هی... هیچی خاله.

به سمت خاله پری رفتم باند رو پیچیدم دور دستم که از خون‌ریزی جلوگیری کنه.

خاله پری: برو، برو بیرون. نمی‌خواد کمک من کنی. برو به کارهای خودت برس.

-بخشید خاله.

از آشپزخانه به سمت سالن نشیمن رفتم. بیچاره خاله پری، چون که کمرش درد می‌کرد یه امروز برای کارهای آشپزخانه از من کمک خواست. تازه اون هم سالاد درست کردن، که چی شد. همش تقصیر این کامران. ولش کن اصلاً بذار برم طبقه‌ی بالا رو تمیز کنم. به طبقه‌ی بالا که رسیدم مشغول گردگیری شدم که خانم از اتاقش بیرون آمد و به طرف اتاق کامران رفت.

ای وای یادم رفت بهش بگم! سریع خودم و بهش رسوندم و گفتم:

-خانم.

خودم هم از صدای بلندم تعجب کردم چه برسد به خانم که هیچ وقت صدای بلندی از من نشنیده.

کتایون خانم: چته دختر؟ چرا صدات رو می‌بری بالا؟

—اا... ب... ببخشید خانم.

کتایون خانم: خیلی خب حالا، چی شده؟

سرم رو طبق عادت همیشه پایین انداختم و گفتم:

—خانم آقا کامران به من گفتن که خسته هستن و می‌خوان بخوابن و به شما بگم کسی بیدارشون نکنه.

کتایون خانم چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

—چرا کامران به تو گفته؟ اصلا کی اومد بهت گفت؟ اون که دیشب زودتر بقیه رفت توی اتاقش.

—موقع اذان صبح اومدن دم در اتاقم و گفتن، فکر کنم تا اون موقع بیدار بودن.

این جووری بهتره حداقل دروغ هم نگفتم. کتایون خانم نگاه نامطمئنی به من انداخت و گفت:

-بسیار خب، برو به کارت برس.

رفتم سراغ ادامه‌ی کارم که دوباره به احترام صدای کتایون خانم برگشتم و بهش نگاه کردم:

-این جا رو نمی‌خواد تمیز کنی، برو پایین.

متعجب گفتم:

-چشم خانم.

ظهر هم ناهار رو سرو کردیم اما هنوز کامران بیدار نشده بود. از اون جایی که کتایون خانم خیلی مقررات و قانون دارن هر وعده‌ی غذایی فقط یک بار سرو می‌شود. طرف‌های عصر بود که کنایون خانم با اعصابی خرد رفت سراغ کامران و بیدارش کرد به ما هم دستور داد چون که پسر عزیزش ناهار نخورده یه شام مفصل ترتیب بدیم. بالاخره بعد از یک ساعت آقا اومدن پایین. کوفتش بشه الهی من چقدر خوابم می‌اومد و حتی نیم ساعت هم استراحت نکردم، فقط منتظرم شام رو سرو کنیم و زودتر قصد خواب کنن که من هم برم بخوابم.

موقع شام وقتی میز رو می‌چیدیم همه نگاه‌های خیره‌ی کامران رو به من حس کردند، طوری که خانم با یه داد به من گفت: - نمی‌خواد تو دیگه کار کنی، برو توی اتاق.

من هم از خدا خواسته دویدم سمت اتاق و در کثری از ثانیه خوابم برد.

دو ماه از اون ماجرا می‌گذره و همه چیز تقریبا خوب پیش میره به جز نگاه‌ها و رفتارهای کامران. مثلا جوری رفتار می‌کنه که انگار خیلی وقت هم رو می‌شناسیم یا به من بین بقیه بیشتر اهمیت میده، هر چند روز یک بار هم مقداری پول تو جیبی به من میده که هر چی سعی می‌کنم قبول نکنم باز هم اون کم نمیاره و کار خودش رو می‌کنه. رفتارهاش خیلی عجیب و غریب شده مثلا کم‌تر از خونه بیرون میره و بیشتر شب‌ها داخل حیاط پشتی تا صبح بیدار می‌مونه.

کتایون خانم هم چند بار به من هشدار داد که از کامران دور بشم. آخه انگار من خوشم میاد اون به چسبه به من. البته که اون هم نمی‌چسبه اما توجهش بیشتر شده، مخصوصا در برابر نگاه‌های هیز ناصر (شوهر کیمیا) که چند باری قصد نزدیک شدن به من رو داشته. چند روزی هست که صدای داد و بیداد کامران و کتایون خانم از دفتر کار کتایون خانم به گوشمون می‌رسه. معلوم نیست چه مشکلی پیش اومده!

امروز هم صدای داد و فریادشون بیشتر از بقیه‌ی روزها شده اما متوجه‌ی صحبت‌های‌شان نمیشم، یعنی از بین عایق‌بندی دیوارها فقط صدای فریاد میاد و حرف‌هایشان واضح نیستند. خداروشکر امروز کسی خونه نبود که متوجه‌ی دعوایا بشود. کیمیا خانم و همسرش که صبح همراه هم بیرون رفتند، غسل هم مدرسه بود. خاله پری هم همراه خانواده‌ش به یک عروسی در روستای‌شان رفته بودند. فقط من و کتایون خانم و کامران بودیم.

کامران در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد داد زد:

-باشه مادر باشه، اما من کار خودم رو می‌کنم.

دستهای گندم

مشغول کارم شدم که فکر نکنم فال گوش ایستادم. کتایون خانم هم سرش را در حالی که دستمال بسته بود از میله‌ها آویزان کرد و با داد گفت:

-تو غلط می‌کنی.

کامران نگاهی به من کرد و با عصبانیت از عمارت رفت بیرون. آخه به من چه...؟ چرا این طوری رفتار کرد؟ چند دقیقه بعد هم کتایون خانم حاضر و آماده عزم رفتن کرد.

-ا... بیخشید خا...

بی توجه به من به سمت در رفت و او هم مثل کامران در را محکم بهم کوبید.

روانی‌ها آخه مشکل دارید چرا روی در به این گرونی خالی می‌کنید؟ سرم رو رو به آسمان بلند کردم و گفتم:

-وای خدایا! یعنی من الان توی عمارت به این بزرگی باید تنها باشم؟

صدایی به گوشم خورد و ترسیده به عقب برگشتم:

-نه خوشگلم من هم هستم.

-آقا ناصر شما کی اومدید؟

ناصر کمی جلوتر اومد و گفت:

-همین الان.

وای خدایا من با این داخل جمع هم باشم امنیت ندارم چه برسه به الان! با صدایی که به زور خودم شنیدم گفتم:

-پس با اجازه تون من برم به کارم برسم.

ناصر: نه عزیزم می‌خوایم خوش بگذرونیم.

با ترس بهش خیره شدم و گفتم:

-میشه برید عقب‌تر.

ناصر: نه خوشگل خانم. تا الان با اون چشم‌های خوشگلت نگاهم نکرده بودی.

-آقا ناصر من دارم اذیت میشم، لطفا برید کنار، وگرنه به خانم میگم.

ناصر قهقهه‌ی بلندی سر داد و گفت:

-به کی میگی عزیزم؟ این جا که کسی نیست، تازه کی حرف توی خدمتکار رو باور می‌کنه!

راست می‌گفت! کی حرف من رو باور می‌کنه. با ترس به سمت اتاقم دویدم و تا خواستم در رو قفل کنم با لگد باز شد که من روی زمین افتادم.

ناصر: آفرین خودت کار رو آسون کردی و آوردیم توی اتاق. اگه بدونی چقدر دوست داشتم اتاق رو ببینم، می‌دوننی چه شبایی که اومدم اما در قفل بود؟

اون جلوتر اومد و من با بغض در حالی که روی زمین عقب می‌رفتم گفتم:

-آقا ناصر تو رو خدا! شما خودتون دختر دارید.

ناصر: تو اون قدر خوشگلی دختر که الان چشم‌هام فقط تو رو می‌بینه.

او نزدیک‌تر می‌آمد و من هم عقب‌تر می‌رفتم. تا جایی که به دیوار برخورد کردم و با ناامیدی به ناصر نگاه کردم. ناصر دوباره قهقهه‌ای سر داد و گفت:

-بالاخره گیر افتادی جوجه کوچولو. دیگه هیچ کسی نمی‌تونه نجاتت بده!

با حق حق گریه گفتم:

-آق... آقا... ناصر؟

ناصر: جانم عزیزم؟ بهم بگو ناصر.

-تورو خدا از اتاقم برید بیرون!

بلند داد زدم:

-کمک، کمک! یکی به من کمک کنه!

ناصر: داد بزنی هم فایده‌ای نداره گلم چون که هیچ‌کی به دادت نمی‌رسه. فقط من صدای خوشگلت رو که کسی نشنیده می‌شنوم.

-آقا ناصر التماس می‌کنم به خاطر غسل! آخه تو خودت زن و بچه داری. با من چیکار داری؟

دسته‌های گندم

ناصر: می‌دونی چیه؟ من هیچ وقت کیمیا رو دوست نداشتم و فقط به خاطر پولش بود. اما تو از همون روز اولی که اومدی این‌جا چشم من رو گرفتی ولی با اومدن کامران احساس خطر کردم چون که من بهتر از هر کسی می‌دونستم سلیقه‌ی کامران دخترهایی مثل تو هست. حتی خانم سپهری هم فکرش رو نمی‌کرد کامران عاشق تو بشه. من کامم رو که گرفتم ولت می‌کنم. بعد هم نگران نباش کامران وفاداریش زیاده! می‌گیرت.

دستش رو جلو آورد که کلاهم را از سرم بردارد. مرگ رو جلوی چشمم می‌دیدم. خدایا این دنیایی که به یک دختر تنها و بی‌پناه هم رحم نمی‌کنند. فقط از خدا کمک خواستم. خدایا به خاطر تنهاییم، به خاطر دل شکستم، به خاطر روح تمام خانوادم، به خاطر شب‌هایی که با شکم گرسنه خوابیدم، روزهایی که با سختی کار کردم، مشکلاتی که کشیدم، همه چی ازت خواهش می‌کنم. خدایا توروخدا نذار به پاکیم لکه‌ای بزنه. توروخدا!

خدا فقط یه معجزه. با گریه فریاد زد:

خدایا کمک!

"کامران"

توی این دو ماه هر کاری کردم نتونستم گندم رو فراموش کنم. برای همین تصمیم گرفتم راجع به این موضوع با مامان صحبت کنم. بماند که از وقتی فهمیده توی خونه همش با هم دعوا می‌کنیم، واقعا خستم کرده دیگه. همش می‌گه گندم به درد تو نمی‌خوره و...

دسته‌های گندم

امروز هم دوباره سر همین موضوع با هم دعوا کردیم و اون گفت از ارث محرومم می‌کنه، من هم گفتم هر کاری رو که دوست داره انجام بده. از طرفی هم رفتارها و نگاه‌های ناصر روی گندم اعصابم رو خراب می‌کرد. الان هم که با اعصابی داغون دارم میرم سمت شرکت.

با صدای زنگ تلفنم تماس رو برقرار کردم:

-بله؟

احسان: سلام کامران، کجایی؟

-تو راه شرکت.

احسان: پس خودت رو سریع‌تر برسون جلسه داریم.

ای وای امروز جلسه بود، مدارک رو یادم رفت، سریع گفتم:

-احسان مدارک خونه‌ست میرم برمی‌دارم و برمی‌گردم.

منتظر حرف بعدی احسان «معاونم» نشدم، تلفن رو قطع کردم و به سمت عمارت برگشتم. در عمارت رو که باز کردم به فکر دیدن دوباره‌ی گندم لبخندی روی لبم جون گرفت، اما وقتی دیدم به جای ماشین مامان ماشین ناصر هست با سریع‌ترین حالت ممکن رفتم داخل.

-گندم، گندم...

صدای کمک گفتن گندم رو که شنیدم به طرف اتاقش رفتم. دستگیره در رو بالا پایین کردم اما در قفل بود. خدایا خودت کمک کن اتفاقی برای این دختر نیوفته. چند قدم عقب رفتم و با یه تگون محکم در رو شکستم. با عصبانیت به سمت ناصر رفتم و شروع کردم به کتک زدنش. گندم گوشه‌ای توی خودش جمع شده بود و گریه می‌کرد.

مامان: این‌جا چه خبره؟

دستی به گوشه‌ی لبم که کمی خون آمده بود کشیدم و اشاره‌ای به ناصری که از زخم‌های صورتش خون می‌بارید کردم و گفتم:

-شما چطور تونستید این حیوون رو با گندم تنها بذارید؟ چطور!؟

کیمیا: چی میگی داداش؟ تو به خاطر این دختره‌ی داهاتی ناصر رو زدی؟

-کیمیا خفه شو و حرف دهنت رو بفهم.

کیمیا با گریه رفت پیش ناصر و جلوی پاهاش زانو زد و خون‌های روی صورتش رو پاک کرد. واقعا این خواهر من خنگه.

مامان: کیمیا شوهرت رو ببر بیرون.

دسته‌های گندم

کیمیا، ناصر رو به خودش تکیه داد و بردش بیرون. لحظه‌ی آخر ناصر نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد، می‌خواستم برم دوباره بزنمش که مامان گرفتم.

مامان: هی گندمک، تو هم برو یه آبی به صورتت بزن.

گندم که خیلی وقت بود دستمال سر کارش رو دوباره پوشیده بود، لرزان لرزان رفت سمت دستشویی. دوست داشتم برم بغلش کنم و بگم نگران هیچی نباش تمام شد و منم تا همیشه پشتتم. اما می‌دونستم ناراحت میشه و اون وقت از نظرش منم با ناصر فرقی نداشتم.

مامان: تو چرا به خاطر این دختر دست روی داماد خونه بلند کردی؟ این دختر جادوت کرده؟

-مامان، بفهمید که چی می‌گید لطفا. اگه من اون مدارک رو جا نداشته بودم و بر نمی‌گشتم الان معلوم نبود چه بلایی سر این دختر می‌اومد. اصلا شما چطور اون رو تنها گذاشتید؟

مامان: من که نمی‌تونم هر جا برم این دختر دهاتی رو با خودم ببرم. بعد هم اون خودش دلش خواسته که ناصر رفته سمتش، اون هم مرده به هر حال وقتی یه دختری براش ناز و عشوه بیاد معلومه که خر میشه.

-مامان چی دارید می‌گید شما برای خودتون؟ اون دختر اون قدر ترسیده که نمی‌تونه حرف بزنه، نمی‌بینید چطوری داره می‌لرزه؟ در ضمن شما خودتون بهتر از هر کی می‌دونید گندم اهل عشوه نیست.

مامان: مشکلک همینه دیگه، فقط ظاهر آدم‌ها رو باور می‌کنی. اون هم وقتی تو رو دیده ترسیده و گرنه داشته کیف می‌کرده.

دستهای گندم

نفس عصبی کشیدم. نه واقعا مثل اینکه ناصر همه رو جادو کرده. با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو بهش دوختم.

-بله احسان؟

احسان: کجایی تو پسر؟ من به زور اینها رو تا الان نگه داشتیم، خودت که می‌دونی این جلسه خیلی مهمه.

-خیلی خوب احسان، اومدم.

مثل همیشه منتظر حرف بعدیش نشدم تلفن رو قطع کردم و گفتم:

-من الان باید برم شرکت اما برگشتم مطمئن باشین که تکلیف ناصر رو مشخص می‌کنم، در ضمن می‌خوام به گندم از احساسم بگم.

نگاهی به مامان انداختم و بی توجه به صورت سرخ و عصبانیش به سمت بیرون رفتم. گندم رو جلوی در دیدم که هنوز رنگش زرد بود، با لحن آرومی رو بهش گفتم:

-حالت خوبه؟

گندم: ... ب... بله.

-برو استراحت کن نمی‌خواد کاری رو انجام بدی.

دستهای گندم

گندم: آ... آقا کامران.

جانم؟

گندم: من از تون خیلی ممنونم. اگه شما نبو...

هیش، چیزی نمی‌خواد بگی.

یه دفعه زد زیر گریه و گفت:

به خدا من یه همچین دختری نیستم که...

اون قدر قیافه‌ی معصومش همراه با اشک‌هاش خواستنی شده بودن که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

من خودم این‌ها رو می‌دونم. درضمن نمی‌خواد تا وقتی که من هستم دیگه ناراحت باشی و از چیزی بترسی چون که من کنارتم.

گندم سرش رو پایین انداخت و گونه‌هاش رنگ گرفت.

دستهای گندم

خب من باید برم شرکت کار دارم. بعدا می‌بینت.

گندم: خدانگه دار.

"گندم"

نگاهم رو به رفتن کامران دادم و به یاد بغلش افتادم و دوباره خجالت کشیدم چقدر که آرامش بخش بود و با بغل پر هوس ناصر فرق داشت. حتی حالم هم از اسم و یادش بهم می‌خوره. دوباره به یاد حرف کامران افتادم، یعنی منظورش چی بود؟ لبخندی زدم و به طرف عقب برگشتم که کتابیون خانم رو دیدم.

کتابیون خانم: خوب می‌خندی! تو که تا الان داشتی گریه می‌کردی. اثرات حرف‌های کامرانه؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم که دوباره کتایون خانم گفت:

-بیا اتاق کارم.

یاخدا، خیره. به سمت اتاق کارش رفتم و با دستور نشستن روی صندلی جلوی میزش جای گرفتم.

کتایون خانم: من هیچ وقت از کارت این‌جا راضی نبودم، چون که زندگی کردن یه دختر جوون توی خونه‌ای که مرد داره اصلا درست نیست. اما دلم به حالت سوخت که کس و کاری نداری. از وقتی که کامران اومده هر روز تقریبا ما سر تو دعوا داریم. این هم که با اتفاق امروز. می‌دونی چیه؟ برای من آرامش زندگی دختر و پسر مهم‌تره تا توی خدمتکار. الان چک تسویه حسابت رو می‌نویسم می‌تونی بری.

ناباور بهش خیره شدم، اما من که جایی رو نداشتم که برم! با ناله گفتم:

-خانم تروخدا... شما که می‌دونید من جایی رو ندارم.

کتایون خانم: تا یک ساعت دیگه وقت داری که وسایلت رو جمع کنی و با پای خودت بری وگرنه می‌ندازمت بیرون.

رفتم به پاش افتادم و با گریه گفتم:

-خانم تروخدا، تروخدا این کار رو با من نکنید. خانم التماستون می‌کنم. خانم کنیزی تون رو می‌کنم. خانم...

بی توجه به من با کف پاشنه بلندش پا روی دستم گذاشت و رفت. نگاهی به دستم کردم که جای پاشنه کفشش مونده بود اما فعلا درد قلبم خیلی بیشتر از دستم بود. هر چی می کشم تقصیر این ناصر و کامران آشغاله. کامران بیشعور چطور قول الکی داد که تنهام نمی ذاره: اون هم می خواست فقط به من بخنده. ای کاش هیچ وقت بر نمی گشت. با اشک و گریه چند دست لباسم رو داخل کوله ی پوسیده م جای دادم.

آلبوم خانواده م رو برداشتم و روی لباس هام گذاشتمش. قرآن و جانمازم رو ب*و*س کردم و همراه چادر نمازم برشون داشتم. کل وسایلم یک کوله و کیف دستیم شد. لباس و وسایلی که کتابیون خانم و کامران بهم داده بودن رو همراه با فُرم کارم روی کمد گذاشتم. به بیرون رفتم کتابیون خانم رو دیدم.

-خانم ترو خدا بذارید بمونم، من اصلا قول میدم قبل اومدن آقا کامران و آقا ناصر کارم رو انجام بدم برم.

رفتم دوباره پیشش و پاش رو ب*و*س کردم و گفتم:

-ترو خدا خانم، التماستون می کنم. اصلا حقوق هم نمی خوام فقط بذارید شبها رو این جا بخوابم.

کتابیون خانم با غرور همیشگی ش، نگاهش رو همراه پوزخندی به روبه رو دوخته بود. تا الان انقدر خار و زلیل نشده بودم. دستش رو گرفتم و بوسیدم که گفت:

-نکن دختره ی دهاتی، گفتم از عمارت من گمشو بیرون.

وقتی دید من همچنان دارم التماسش می کنم، عصبانی بادیگارد مخصوص عمارت رو که هیکلش بیست برار من بود رو صدا زد:

-عبدلله، عبدلله..

عبدلله: بله خانم؟

کتایون خانم: این آشغال رو از عمارت من بنداز بیرون.

عبدلله: چشم خانم.

عبدلله به سمت من اومد و بلندم کرد. بی توجه به من که دست و پا می‌زدم و با گریه التماس می‌کردم، به سمت بیرون برد. انگار به پر رو بلند کرده بود که این جوری می‌بردم.

-خانم ترو خدا، التماس می‌کنم.

اون قدر دست و پا زدم و با جیغ و گریه کمک خواستم تا به حیاط رسیدیم و خانم از دیدم محو شد. تا الان خودم صدای جیغ خودم رو نشنیده بودم. اولین باری بود که این جوری جیغ و داد می‌کردم، آخه امشب رو هیچ جای خوابی نداشتم. عبدلله در عمارت رو باز کرد و من و مثل آشغال به بیرون پرت کرد که مانتوی کهنه و پوسیده‌م پاره شد. کولم و انداخت روم و در و بست. با گریه بلند شدم و کوبیدم به در عمارت، اما هرچی التماس کردم فایده‌ای نداشت.

کنار در عمارت به حالت نشسته زانوهایم رو بغل کردم و چونم رو سر کیفم گذاشتم. اشک‌هام یکی پس از دیگری می‌ریختند. ای کاشک حداقل خاله پری و عمو حسن بودن که کمک کنن. با صدای آشنایی سرم رو بالا آوردم.

دست‌های گندم

ملوک خانم: دخترم تو چرا این‌جا نشستی؟

با گریه تعریف کردم:

-ملوک خانم، خانم من رو بیرون کردن.

آقا کیومرث: چرا دخترم؟!

با فکر کردن به اتفاقی که افتاد و امشب که معلوم نیست کجا بخوابم و ممکنه اون اتفاق این بار واقعا بیوفته، لرزیدم و گریه کردم.

ملوک خانم: خیلی خب دخترم، آرام باش. تو برو توی ماشین بشین تا من برم با کتایون صحبت کنم.

آقا کیومرث: آره دخترم بیا بشین. خانم شما هم برو ببین خواهرت چرا این کار رو با این دختر کرده؟

یه نور امیدوی توی دلم روشن شد که شاید کتایون خانم راضی بشه. نیم ساعتی بود که با آقا کیومرث توی ماشین نشسته بودیم. یه دفعه ملوک خانم با عصبانیت در عمارت رو بست و توی ماشین نشست.

ملوک خانم: بریم کیومرث.

آقا کیومرث: چی شد؟

ملوک خانم: بریم.

آقا کیومرث توی بحث فایده‌ای ندید و حرکت کرد. من هم مثل سربار باهاشون رفتم. توی راه ملوک خانم قضیه رو گفت و کلی هم از من تعریف کرد و گفت که مشکل از ناصر و اون عوضی حتی به دختر ملوک خانم هم چشم داشته، برای همین هروقت می‌اومدن عمارت تنها می‌اومدن. گفت که کتایون راضی نشد که گندم برگرده منم گفتم به جهنم. اون قدر قشنگ و با حرص تعریف می‌کرد که من و آقا کیومرث کلی خندیدیم. واقعا از زمین تا آسمون با کتایون خانم و خانواده‌ش فرق دارن.

-آگه میشه من رو همین جا پیاده کنید.

آقا کیومرث: مگه جایی داری که بری؟

-نه.

ملوک خانم: پس چی میگی؟

-آخه من نمی‌خوام مزا..

ملوک خانم: مزاحم نیستی، بذار بریم خونه یه استراحتی کن بعدا یه فکری می‌کنیم.

-اما...

ملوک خانم: اما چی؟ توی خیابون که نمی‌تونی بمونی.

درست می‌گفت و حرف حق هم جواب نداره. بعد از یه ربع رسیدیم به یک خونه‌ی ویلایی که معلوم بود دوبلکس. در حیاط باز شد و رفتیم داخل. یک حیاط تقریباً بزرگ که کلی گل و سبزه داشت. یه حوض وسط حیاط بود و سمت چپ هم یه تاب بود.

آقا کیومرث: خوش آمدی دخترم.

-ممنونم.

ملوک خانم: بیا از این طرف.

خونه‌ی قشنگ و دل‌گرمی داشتن. پذیرایی و آشپزخانه‌اش اندازه نشیمن عمارت بود و نشیمنش اندازه آشپزخانه عمارت. واقعا جالبه دو تا خواهر تا این اندازه تفاوت داشته باشن. به سمت طبقه‌ی دوم رفتیم که یک نشیمن کوچک و سه اتاق داشت.

ملوک خانم: می‌تونی توی این اتاق استراحت کنی، اتاق من و کیومرث پایین.

-ممنونم ازتون ملوک خانم.

دسته‌های گندم

ملوک خانم با لبخند بغلم کرد. یک بغل مادرانه مثل مادر بزرگم. بعد از رفتن ملوک خانم نگاهی به اتاق رو به روم کردم. زیاد بزرگ نبود اما خیلی قشنگ بود. ترکیبی از رنگ یاسی و سفید، خیلی تمیز و شیک بود. مانتوی خاکیم رو درآوردم که مبادا جایی کثیف بشه. بعد کل اتفاق‌های بد امروز روی تخت دراز کشیدم و به خواب پناه بردم.

با احساس حرکت یه چیزی روی صورتم آروم چشم‌هام رو باز کردم. نگاهم رو به دختری با چشم‌های عسلی و موهای بلوند دوختم، که لبخند دل‌نشینی زده بود. با دیدن پر توی دستش عطسه‌ای کردم.

دختر: ببخشید، نمی‌خواستم بیدارت کنم.

-نه مشکلی نی...

دوباره عطسه اجازه نداد حرفی بزنم، اما کم نیاوردم و گفتم:

-بیخ...

چندبار پشت سر هم عطسه کردم که دختر با قیافه‌ی متعجب داشت نگاهم می‌کرد، با لبخند به صورت بهت زده‌اش خیره شدم و گفتم:

-میشه اون پر رو ببری اونور؟

پر رو انداخت روی زمین و منتظر به من نگاه کرد، اشک چشم‌هام رو که بر اثر عطسه ریخته بودن رو پاک کردم و گفتم:

دستهای گندم

-ببخشید من به پر حساسیت دارم.

دختر: من نمی‌دونستم، واقعا معذرت می‌خوام.

-نه اشکالی نداره، دختر ملوک خانمی؟

دختر: آره عزیزم، اسمم مریلاست.

-خوشبختم مریلا جان، منم گندم هستم.

مریلا: همچنین گلم، خوب خوابیدی؟

-آره عزیزم، ساعت چند؟

مریلا: شیش عصر.

-ای وای خاک تو سرم. من پنج ساعته که خوابیدم؟ خب زودتر بیدارم می‌کردین.

دستهای گندم

مریلا: اشکالی نداره عزیزم، در ضمن مامان خانم گفتن خسته‌ای بذاریم بخوابی. الان هم قایمکی اومدم خیلی دوست داشتم ببینمت. آخه مامان کلی ازت تعریف کرده. واقعا راست می‌گفت شبیه عروسک‌هایی، دختر تو خیلی خوشگلی.

لبخندی به این دختر شیطون و مهربون زدم:

-ممنونم، تو هم خیلی نازی.

مریلا: آوش هم همیشه بهم میگه.

-آوش کیه؟

مریلا: شوهرم.

-تو شوهر کردی؟ من فکر می‌کردم مجردی، آخه سنت خیلی کمه.

مریلا: آره عزیزم، تازه ازدواج کردم.

-مبارکه، ایشالله خوشبخت بشید.

مریلا: مرسی. خب بریم پایین؟ مامان و بابام می‌خواستن باهات صحبت کنن.

دستهای گندم

یه لحظه استرس تمام وجودم رو گرفت. نکنه بخوان بیرونم کنن؟ آخه گندم چرا باید نگهت دارن؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم پس گفتم:

-آره عزیزم، بریم.

همراه با مریلا راهی طبقه‌ی پایین شدیم. با دیدن ملوک خانم و آقا کیومرث سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-سلام.

با لبخند جواب سلامم رو دادند. آقا کیومرث اشاره‌ای به میل تک نفره کرد و گفت:

-بفرما بشین دخترم.

"چشمی" گفتم و نشستم، مریلا هم به طرف آشپزخانه رفت. با صدای ملوک خانم نگاه از مریلا گرفتم و به او زول زدم:

-خوب خوابیدی دخترم؟

خجالت زده از خواب زیاد جواب دادم:

دسته‌های گندم

-بله، ببخشید خیلی خوابیدم. اصلاً نفهمیدم چی شد.

ملوک خانم: اشکالی نداره عزیزم خسته بودی.

آقا کیومرث صداس رو صاف کرد و گفت:

-خب دخترم، با این شناختی که من از کتابون دارم دیگه تو رو داخل عمارت راه نمیده. از اون جایی که تو یک دختر تنها هستی و جایی برای موندن نداری، نمی‌تونی به این سرعت کار جدید همراه با جای خواب پیدا کنی...

ملوک خانم حرفش رو قطع کرد و گفت:

-که البته اگر هم پیدا کنی یه جای مطمئن سخت پیدا میشه. متوجه منظورم که هستی؟

سری به عنوان تایید تکان دادم که آقا کیومرث ادامه داد:

-بله حق با ملوکه، همین طور که گفتم این شرایط فراهم نیست و تو می‌تونی این‌جا بمونی.

متعجب سرم رو بالا آوردم و با چشم‌های اشکی نگاهشون کردم. از این همه بی‌کسی و حقارت خودم حالم بهم می‌خورد، با اشک ادامه دادم:

-نه نه. من این‌جا نمی‌تونم..

ملوک خانم: دخترم تو که جایی رو نداری.

-می دونم، اما من نمی تونم این جا بمونم.

آقا کیومرث: چرا؟

-من این جا مزاحمم.

آقا کیومرث: ما که نگفتیم این جا همین جوری بمونی.

متعجب بهشون نگاه کردم. با لکنت جواب دادم:

-پ... پس... پس چی؟

آقا کیومرث: به شرط داره.

یعنی چی ازم می خواستن؟ خدایا خودت کمکم کن. یه وقت یه چیز نامقبول نباشه؟ اما نه ملوک خانم و اقا کیومرث این جوری نیست. اما شاید هم باشن، بالاخره فامیل کتایون خانمن، الکی که نمیارنت توی خونشون. اه، خفه شو دیگه گندم معلوم هست چی داری میگی برای خودت؟ یکم خجالت بکش اگه این زن و مرد نبودن که الان معلوم نبود توی خیابون نصیب کدوم گرگی می شدی. تصمیم گرفتم به جای افکار مزخرف، شرطشون رو بدونم، پس گفتم:

-چه شرطی؟

آقا کیومرث: من یه پسر دارم که از بیماری قلبی رنج می‌بره، نیاز به یک پرستار داره. تو می‌تونی ازش پرستاری کنی؟

من؟ من می‌تونستم؟ از فکرهای بیخودی که پیش خودم کردم شرمنده سرم رو پایین انداختم و به صدای ملوک خانم گوش کردم:

-پسرم بیشتر به جای اینکه بیماری اذیتش کنه افسرده شده گندم. تو می‌تونی دخترم کمکش کنی؟

آقا کیومرث: اگه قبول کنی این کار رو انجام بدی بهت حقوق میدم و می‌تونم توی اتاق مریلا یعنی همون اتاقی که رفتی توش بمونی. ما این جا تنهایییم. مریلا و ملیکا که ازدواج کردن حداقل تو می‌تونی جای دخترمون باشی. قبول می‌کنی؟

قبول می‌کنم؟ مگه چاره‌ای دیگه هم داشتم؟ همین قدر که بهم حقوق و جای خواب بدن کافیه. رو بهشون گفتم:

-قبول می‌کنم.

دستهای گندم

موج خوشحالی در صورت هر دویشان دمید. چه آسان شادشان کردم. به دلیل شادی چهره‌شان با لبخند گفتم:

-شما خیلی به من لطف کردید. چجوری این لطفتون رو جبران کنم؟

آقا کیومرث: همین که کارت رو درست انجام بدی کافیه. کارهای پسرم زیاد نیستن این جور می‌تونن کمک حال و همدم ملوک هم باشی.

-حتما.

ملوک خانم: آره واقعا، از فردا دیگه تنها نیستم.

لبخندی زدم و خداروشکر کردم بابت پیدا کردن این خانواده. واقعا اگه این‌ها نبودند چیکار باید می‌کردم؟ خودم هم نمی‌دونم.

با صدای مریلا که با یه سینی شربت و شیرینی بهمون نزدیک می‌شد به خودم اومدم:

-خب خب، مثل اینکه گندم خانم بله رو گفتن.

ملوک خانم: آره دخترم قبول کرد.

مریلا در حالی که سینی و روی میز می‌گذاشت با لحن شاکی گفت:

-دخترم؟ دیگه چی؟ پس ما فراموش شدیم دیگه؟

ملوک خانم: شما که هر کدوم سر خونه زندگی خودتون هستید، ماهی یک بار اون هم اگه به ما سر بزینید. از فردا گندم پیشمه باید هوای اون رو داشته باشم.

و بعد هم چشمکی به مریلا زد. مریلا هم مثل مامانش با چشمک گفت:

-خب پس از فردا ما هم به خاطر گندم بیشتر میایم این جا.

آقا کیومرث: نه باباجان نمی خواد، ترو خدا زحمتی نکشید.

همه از حرف آقا کیومرث خندیدیم که مریلا گفت:

-خیلی خب، بفرمایید شربتتون رو بخورید که سرد شد... ا... یعنی نه گرم شد.

آقا کیومرث خنده‌ای کرد و گفت:

-از دست تو دختر.

دسته‌های گندم

بعد از خوردن شربت و شیرینی، ملوک خانم رو به مریلا گفت:

- برو یه زنگ بزن به خواهرت که امشب بیان این‌جا. به شوهرت هم بگو که شام رو این‌جا بیاد. گندم هم ببر بالا تا با بچه‌ای که می‌خواد ازش پرستاری کنه آشنا بشه.

مریلا: ... پس شام دعوت شدیم، حالا چی هست شام ملوک جون؟

ملوک خانم: ای گیس بریده تو هم همش من رو با اسم صدا بزن.

آقا کیومرث: از دست تو دختر. شام رو از بیرون سفارش میدیم، برو به کاری که مادرت گفت رسیدگی کن.

مریلا چشمی گفت و همراه هم به سمت طبقه‌ی بالا به راه افتادیم. اتاقی که من بودم سمت راست بود و این اتاقی که کنارش ایستادیم سمت چپ، یعنی یک اتاق بینمون فاصله بود.

مریلا: خب این هم از اتاق پسر بچه‌ای که قراره ازش پرستاری کنی، من برم تلفن کنم برای شام.

باشه‌ای گفتم و مریلا من رو تنها گذاشت. یک لحظه استرس تمام وجودم رو گرفت اما با خودم گفتم چیزی نیست که، یه پرستاری از بچه‌ی چند ساله‌ست، تازه مریضه و شیطونی نمی‌کنه. من هم که رابطه‌م با بچه‌ها خوبه. در رو آرام باز کردم و با خودم گفتم یعنی ملوک خانم و آقا کیومرث بچه‌ای به این کوچیکی دارن؟ درسته که سنشون زیاد نیست اما نه به این اندازه دیگه. وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم. چشم‌هام درشت شد و متعجب به صحنه‌ی رو به روم چشم دوختم.

"کامران"

بعد از جلسه که کاملاً بد برگزار شد و من هم اصلاً حواسم نبود، با اعصابی داغون از شرکت زدم بیرون. دیگه غروب شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت.

احسان: کامران، کامران.

در حالی که کیفم رو پرت کردم توی ماشین برگشتم و گفتم:

—چیه؟

احسان: اصلاً نگران نباش کامران، من خودم قرارداد رو با این شرکت درست می‌کنم.

هه. من به چی فکر می‌کنم این به چی فکر می‌کنه. نمی‌دونه که اصلاً قرارداد با این شرکت برای من مهم نیست. الان فقط به فکر گندمم. نمی‌دونم چرا از وقتی که اومدم شرکت همین جوری دلشوره دارم.

دسته‌های گندم

-نگران نیستم. من برم، فعلا.

احسان: اما کا...

بدون توجه به احسان ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیادی رفتم عمارت. وقتی رسیدم عمارت سریع رفتم داخل و دنبال گندم گشتم.

هنوز هم باور نمی‌کنم؛ حرفهای مامان، فحش دادن‌های کیمیا به گندم، پوزخند اون ناصر بی شرف. همه و همه رو. اینکه گندم من رو از عمارت با چه حقارتی بیرون کردن. گفته‌های عبدالله که با زور و خشم از زیر زبانش کشیدم. مستی که توی صورتش زدم وقتی فهمیدم چجوری گندم من رو پرت کرده توی خیابون. اینکه الان گندم کجاست؟ حتی فکر اینکه ممکنه الان توی چه وضعیتی باشه هم دیوونم می‌کرد.

همه جا رو گشتم، همه‌ی بیمارستان‌ها، اداره‌ی پلیس، ترمینال، پارک‌ها و خیابون‌ها، فرودگاه، حتی، حتی پزشک قانونی‌ها. دیگه دارم می‌میرم از استرس. پنج ساعت بود که همه جا رو گشتم دریغ از یه خبری. صندلی ماشین رو خوابوندم تا یکم چشم رو هم بذارم. اون قدر فکر کردم گندم کجا می‌تونه رفته باشه که چشم‌هام گرم خواب شدند. تازه داشت خوابم می‌برد که با یادآوری دوربین‌های عمارت، سریع بلند شدم و با آخرین سرعت ممکن خودم رو به عمارت رسوندم.

"گندم"

متعجب به پسری نگاه می‌کردم که روی تخت خوابیده و دستگاه‌های زیادی دورش بودند. این بود پسر بچه‌ای که میگفتند؟ این که حداقل بیست و هشت سالش بود! نگاهی به اتاق کردم، یه اتاق تقریباً بزرگ سورمه‌ای و سفید. پنجره‌ی خیلی بزرگی داشت که پرده‌اش رو کشیده بودند.

به سمت پنجره رفتم و پرده‌ی اتاق رو کنار زدم. با نوری که به داخل وارد شد چشم‌هام رو برای چند ثانیه باز و بسته کردم. دوباره به سمت پسری که روی تخت خواب بود برگشتم. دستی روی مبل کنار تختش کشیدم و روش نشستم.

به چهره‌اش نگاه کردم. مو و ریش و سبیل قهوه‌ای داشت. نسبت به کامران هیکلش خیلی لاغر بود. اما چهره‌اش به نظر مهربون می‌اومد، البته نسبت به قیافه و هیکل خشن کامران می‌گم.

کمی با خودم فکر کردم، خب من باید چه مراقبتی از این پسر به اصطلاح بچه کنم؟ هوف... خدا ببین به چه کارهایی مجبورم کردی. استغفرالله چی دارم می‌گم برای خودم؟

دستهای گندم

کمی خودم رو جلوتر کشیدم و دستم رو لبه‌ی تخت گذاشتم. چانه‌ام رو به دستم تکیه دادم و با دقت به اجزای صورتش نگاه کردم.

به نظر قیافش خوب بود. اما اگه مریض نبود و هیکلش یکم مثل کامران ورزش کاری تر بود بهتر می‌شد. چرا من امروز این قدر این رو با کامران مقایسه می‌کنم؟ اصلا به من چه که چه شکلیه! والا، مگه می‌خوام زنش بشم؟

اما خب کنجاوم دیگه. نمی‌دونم چشم‌هاش چه رنگی بودن. کمی سرم رو جلوتر بردم که بهتر ببینمش. فاصلم با صورتش در حد انگشت بود و نفس‌هاش به صورتم برخورد می‌کرد.

اما کم نیاوردم و با دقت سرم رو تکان می‌دادم و روی اجزای صورتش تاب می‌خوردم که یه دفعه دوتا گوی قهوه ای بهم خیره شدن و امکان انجام هر کاری رو ازم گرفتن. دقیقا نمی‌دونستم چی به چی و کی به کیه؟ که با صداس به خودم اومدم.

"ماهان"

با احساس گرمایی که به صورتم می‌خورد از خواب بیدار شدم و کم کم چشم‌هام رو باز کردم که با دو تا تیلای سبز رنگ مواجه شدم.

متعجب به چشم‌های ترسیده‌اش نگاه کردم و همزمان با برداشتن ماسک اکسیژن از روی بینی‌ام آروم زمزمه کردم:

-تو، توی اتاق من چیکار می‌کنی؟

دختره به خودش اومد و صورتش و کنار برد و با فاصله از من روی مبل کنار تختم، نشست. کمی با انگشت‌های دستش بازی کرد و با من و من گفت:

-ا... من... من.

خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. نگاهم رو به صورت خوش فرمش دوختم که با سنگینی نگاه من سرش رو به زیر انداخت و این بار با کمی آرامش گفت:

-من پرستار جدیدتون هستم.

متعجب یکی از آبروهام بالا پرید و گفتم:

-پرستار من؟ من که تا الان پرستاری نداشتم.

دختره سرش رو بالا آورد و بهم نگاهی کرد، دوباره متعجب با صدایی که مطمئنم خودش هم به زور می‌شنید ل**ب زد:

دسته‌های گندم

-اما خانم و آقا خودشون گفتن که من...

حرفش رو قطع کردم و رو بهش پرسیدم:

-اسمت چیه؟

-گندم.

اسمش هم مثل خودش قشنگ بود.

-قشنگه، اسم من هم ماهانِ.

گندم: خوشبختم.

-گندم همیشه قشنگ برام تعریف کنی که چجوری اومدی این جا و مامان و بابام بهت چی گفتن؟

گندم نگاه نامطمئنی به من کرد و بعد از دقایقی چشم‌هاش رو اشک گرفت و شروع به تعریف کرد.

بهش گفتم. همه چیز رو از بدو تولدم تا به امروز صبح و همین چند دقیقه‌ی پیش رو بهش گفتم، گفتم و خالی شدم. وقتی بعد از همه‌ی این‌ها نگاهش کردم توی نگاهش هیچ حس ترحمی وجود نداشت.

نگاهش مثل بقیه نبود. حتی مثل نگاه کامران که وقتی از بچگی گفتم هم نبود، خاص بود. اصلا سرزنش و تخریبی که توی این سال‌ها تحمل کردم رو به همراه نداشت. چقدر خوب بود که یکی بی هیچ چشم داشت و یا حس ترحمی به حرف‌هاش گوش کنه.

بعد از پایان حرف‌هام با خنده گفت:

-من همیشه فکر می‌کردم پرستارها یه آدم‌های پیر و غرغرو هستن. اما امروز بهم ثابت شد که پرستار خوب هم داریم. پس از امروز به بعد تو قرار از من نگه داری کنی.

من هم سری تکان دادم و با خودم فکر کردم چقدر شبیه به بچه‌ها حرف می‌زد.

بعد از کمی صحبت از برنامه و ساعت کار و خواب هر روزش با هم به سمت پایین رفتیم و با دختر دومی ملوک خانم یعنی ملیکا و همسرش بارید و دختر کوچولوشون هانا، همچنین آوش، شوهر مریلا آشنا شدم. ظاهرا ماهان بچه‌ی اول بود.

واقعا خانواده‌ی خیلی خوبی بودن. خون گرم و صمیمی، اصلا انگار نه انگار که من پرستار پسرشونم. باهام مثل نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستشون رفتار می‌کردن. بعد از کلی حرف زدن با ملیکا و مریلا، سفارش شام رسید و مشغول چیدن میز شدیم. بعد از بیست و دو سال زندگی‌م احساس کردم که یه خانواده دارم. یه خانواده‌ی واقعی.

سر میز شام دو نمونه غذا بیشتر نبود یکی جوجه و یکی هم کوبیده اما اون قدر جمع خوب و صمیمی داشتن که اصلا شام دیده نمی‌شد. چقدر به کل کل‌های آوش و آقا کیومرث خندیدیم. واقعا شب خیلی خوبی شد.

همه چیز خیلی خوب بود، اما یه چیزی ذهنم و به خودش مشغول کرده بود، اون هم گوشه گیری باربد، شوهر ملیکا بود. نسبت به بقیه‌ی اعضای خانواده البته بعد از ماهان خیلی آروم و مغرور بود. وقتی به چشم‌های آبی رنگش نگاه می‌کردم یه حسی بهم دست می‌داد، که گیجم می‌کرد. چشم‌هاش برام آشنا بود. حتی انگار نسبت به بقیه یه حس امنیت رو برام فراهم می‌کرد.

هوف گندم، توهمی شدی. زشته این جوری به شوهر مردم نگاه نکن. در حالی که با سوپم بازی می‌کردم و فکرم مشغول بود، صدای ضربه‌های پی در پی به در خانه بلند شد. مردها رفتن داخل حیاط و ما زنها متعجب رفتیم پشت پنجره.

"کامران"

دوتا یکی پله‌های عمارت رو بالا رفتم و در خانه رو باز کردم. بدون توجه به صدا زدن‌های کیمیا و مامان به طرف اتاقم رفتم و تلویزیون رو روشن کردم. توی تنظیمات رفتم و بعد از ثانیه‌ای دوربین‌های عمارت نمایان شدن.

فیلم دوربین‌های صبح رو باز کردم و در حالی که پاهام رو تکان می‌دادم، دست‌هام رو زیر چانه‌ام زدم و به فیلم چشم دوختم. هر لحظه فشار دست‌هام بیشتر می‌شدن وقتی دیدم به چه جسارتی عبدالله، گندم رو بلند کرده، با چه حقارتی از خونه پرتش کرد بیرون و کولش رو انداخت توی بغلش.

زدم روی دوربین‌های دم در، به گندمی نگاه کردم که زانوهایش رو جمع کرده بود و روی زمین نشسته بود. با ایستادن ماشینی کنارش چشم‌هام رو چند بار باز و بسته کردم که ببینم درست دیدم یا نه؟

خاله ملوک و کیومرث خان. در حالی که بلند می‌شدم، عصبی کنترل تلویزیون رو پرت کردم و دستی لا به لای موهام کشیدم. سیگاری از توی پاکت در آوردم و با فندک طلایی روی میزم آتیش زدم.

نگاهم رو دوباره به دوربین‌ها دوختم و بعد از نیم ساعت که گندم همراه کیومرث خان توی ماشین نشسته بود، خاله ملوک از در عمارت بیرون زد و ماشین حرکت کرد. وقتی گندم باهاشون همراه شد فقط یک کلمه از ذهنم گذشت، "ماهان".

دوباره بدون توجه به مامان و کیمیا به سمت ماشین رفتم. دست‌هام رو محکم دور فرمون مشت کردم و با سرعت زیادی گاز می‌دادم. یاد خاطرات بچگی افتادم.

دستهای گندم

وقتی که همیشه ماهان رو به خاطر بابای خوبش داخل خانواده مادریم دوست داشتن و بابای من فقط یه زن باز پولدار بود. از بچگی با اینکه فقط چند ماه از ماهان بزرگتر بودم اما همیشه هواش رو داشتم. با اینکه مامانم نمی‌داشت زیاد به محله‌ی پایین شهر مادر بزرگم برم اما همون ماهی یک باری که به اصرار می‌رفتم رو با ماهان داخل کوچه بازی می‌کردیم همیشه هواش رو داشتم، اون ترسو بود و من سرم برای دعوا درد می‌کرد، همیشه به خاطر اون کتک می‌خوردم.

چی شد که وقتی به سن نوجوانی رسیدیم با هم بد شدیم؟ به خاطر طرف داری‌های الکی دیگران از ماهان یا به خاطر زیبا؟ زیبا... وای ماهان. وای به حالت اگه گندم هم مثل زیبا ازم بخوای بدزدی. این دفعه ساکت نمی‌شینم، خودم می‌کشم.

با رسیدن به در خانه‌ای که یادم نمیاد آخرین بار چند سال پیش پام رو گذاشتم از ماشین پیاده شدم و محکم به در کوبیدم. هیچ تغییری نکرده بود این محله.

"گندم"

وقتی در توسط آقا کیومرث باز شد و چهره‌ی عصبانی کامران مشخص شد همه یک "هین" بلند کشیدند. من که دلیل این کارشون رو نفهمیدم یعنی کامران بیاد این‌جا عیبی داره؟ اما با گرفتن یقه‌ی ماهان توسط کامران فهمیدم که همچین بی‌عیب هم نیست.

بی توجه به صدای گریه‌ی هانا که ملیکا رو صدا می‌کرد به سمت بیرون دویدم. اون قدر سریع این کار رو کردم که حتی شنیدن اسمم از زبان ملوک خانم هم نتونست جلوی رفتنم رو بگیره. وقتی به حیاط رسیدم کامران عصبانی یقه‌ی ماهان رو تکان می‌داد و می‌گفت:

-کجاست؟

اما ماهان خیلی ریلکس به صورت کامران زل زده بود و حرفی نمی‌زد.

آقا کیومرث و دامادها سعی بر این داشتند که ماهان و کامران رو از هم جدا کنند چون هر لحظه صورت ماهان سرخ‌تر و احتمال تنگی نفس بیشتر می‌شد. اما با اون زور و عصبانیت کامران هیچ کسی حریفش نمی‌شد.

سکوت رو بی فایده دیدم و گفتم:

-آقا کامران ولش کن.

اما دریغ از یه عکس‌العمل از طرف کسی. مطمئنن صدام وسط داد و فریادهای کامران گم شده بود. این بار که دیدم اگه کاری نکنم ماهان صد در صد خفه میشه با صدایی که خودم تا به حال از خودم نشنیده بودم فریاد زدم:

-کامران ولش کن، کشتیش!

دستهای گندم

کامران با شنیدن صدای من صورتش رو به سمتم برگردوند، با شل شدن دستهایش از یقه‌ی ماهان، ماهان به روی زمین پخش شد. الان دیگه همه‌ی زن‌ها به حیاط آمده بودند و با افتادن ماهان صدای جیغ بالا رفت.

به سمتش دویدم و جلوی پاهایش زانو زدم، در حال سرفه کردن بود و حال خوشی نداشت. تا به الان هیچ کی رو در این حالت ندیده بودم. با چشم‌های از اشک لبریز، رو به کامران کردم و گفتم:

-کشتیش، کشتیش. چرا این کار رو کردی؟

بلند شدم به سینش ضربه زدم و گفتم:

-قاتل، قاتل. تو که می‌دونی مریض، روانی اون پسرخالته.

کامران بی توجه به من، دست‌های کوچکم رو در دست گرفت و گفت:

-می‌دونی از صبح چندجا دنبالت گشتم؟

بلندتر داد زد:

-می‌دونی؟

دست‌های گندم

از ترس یک قدم به عقب برداشتم که کامران من رو محکم‌تر گرفت. با تخرسی و حاضر جوابی که تا به الان از خودم سراغ نداشتم رو بهش توپیدم:

-به تو چه ربطی داره که من کجا بودم؟ مادر تو من رو از خونه انداخت بیرون تا کی دم در می‌شستم؟ هان؟ تا کی؟

کامران: تا وقتی که من بیام.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو وقتی با پسرخاله‌ی خودت این رفتار رو می‌کنی، با من که یه خدمت کار بودم چه رفتاری می‌کردی؟

کامران: نگران اون نباش زنده‌ست.

نگاهم رو به طرفی که اشاره کرده بود دوختم، ماهان همراه ملوک خانم روی تخت کنار حیاط نشسته بود و در حال خوردن آب طلا بود. خداروشکر رنگ صورتش برگشته بود و حالش بهتر بود.

این دفعه به جای من آقا کیومرث جواب داد:

-شانس آوردی که چیزیش نشد. وگرنه این دفعه خودم حسابت رو می‌رسیدم کامران. الان هم از خونه‌ی من گمشو برو بیرون.

دسته‌های گندم

کامران: آخ آخ، آقای سماواتی شما دیگه چرا؟ شما که تا به الان از خونتون مهمان رو بیرون نکردید و همه روی اسمتون قسم می‌خورن. اون وقت با چه جراتی تک پسر محسن توتون چی رو از خونه می‌خوای بیرون کنی؟ ها؟ از خونه‌ی خالش.

آقا کیومرث: خیلی از آدم‌ها لیاقت توی خونه‌ی من موندن رو ندارن. مثل کامران توتونچی، پسر محسن توتون چی کلاه بردار.

کامران: اسم پدر من رو درست به زبونت بیار.

ملوک خانم: بسه دیگه، کامران تو هم که گندم رو دیدی. دیدی که سالمه، پس برو خاله.

کامران: من بدون گندم هیچ جایی نمیرم خاله.

آقا کیومرث: تو هیچ نسبتی با گندم نداری، پس نمی‌تونی اون رو مجبور به بردن کنی. بهتره که خودت بری.

کامران: من فقط با گندم از این در می‌زنم بیرون.

ملوک خانم: پسر، گندم توی خونه‌ی شم..

ماهان: مامان، بهتر نیست که بذاریم خود گندم تصمیم بگیره؟

با این حرف ماهان همه نگاهی به من انداختن، مردد سری تکان دادم. خودم می‌دونستم تصمیمم چیست! اما می‌ترسیدم بگن چه دختر پررویی. با صدای آقا کیومرث که گفت:

دستهای گندم

-دخترم ما منتظریم.

به خودم آمدم. با اعتماد به نفس بالا به چشم‌های کامران خیره شدم و گفتم:

-من همین‌جا می‌مونم، تو برو.

کامران ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چیه، این‌جا موندن بهت ساخته؟

آوش: شنیدی که... برو.

کامران: تو چیکاره‌ای آخه!

آقا کیومرث: آوش، تو دخالت نکن.

کامران که دید اصرار فایده‌ای نداره، نزدیکم اومد و گفت:

-مطمئن باش از انتخابات پشیمون میشی.

-هر وقت پشیمون شدم قول میدم که از شما کمک بخوام.

پوزخندی زد و رفت نزدیک ماهان. ملوک خانم می‌خواست نزدیک بشه که ماهان دستش رو بالا آورد و نداشت. کامران یه چیزی دم گوش ماهان گفت و به سمت در رفت. نگاهی به من انداخت و در رو بست.

آقا کیومرث همه رو داخل فرستاد و بچه‌ها قصد رفتن کردن. من چقدر شرمنده‌ی همشون بودم که به خاطر من براشون دردرس درست شده بود.

بعد از رفتن همه، از ملوک خانم و آقا کیومرث معذرت خواهی کردم و اون‌ها جوابم رو با خنده دادن. آخ که من چقدر این زن و مرد رو دوست دارم. یکم داخل کارها با اصرار به ملوک خانم کمک کردم و بعد از شب بخیر به سمت اتاقم رفتم. از جلوی در اتاق ماهان که رد شدم یک لحظه ایستادم. دلم می‌خواست بدونم حالش خوبه یا نه، از طرفی چون به خاطر من این جوری شد هم می‌خواستم ازش معذرت خواهی کنم. توی یه تصمیم غیر منتظرانه در اتاقش رو زدم و وارد شدم.

"ماهان"

توی فکر حرف کامران بودم که گفت:

-مطمئن باش نمی‌ذارم گندم رو مثل زیبا ازم بگیری.

با صدای در و نمایان شدن چهره‌ی گندم، لبخندی روی لبم جون گرفت.

-فکر نمی‌کردم پرستارم این همه ترسو باشه.

گندم متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ترسو؟

-بله، ترسو. تو اگه بخوای از من مراقبت کنی باید به این وضعیت عادت کنی و وقتی که من حالم بد میشه دست و پات رو گم نکنی که بزنی زیر گریه.

دوباره اشک توی چشم‌هاش جمع شد و سرش رو پایین انداخت. با صدای ارزانی گفت:

-ببخشید، همش تقصیر من بود.

-نه، کامران دلش از من پُر بود، الان خالیش کرد.

گندم: اگه فوضولی نیست میشه بپرسم شما مشکلتون با هم چیه؟ یا اینکه آقا کامران موقع رفتن چی بهتون گفت؟

خنده‌ای کردم و با اشاره به مبل کنار تختش گفتم:

-بیا بشین این‌جا.

گندم سرش رو پایین انداخت و روی مبل نشست. من هم روی پهلو به سمت گندم چرخیدم و رو بهش گفتم:

-خوبه فوضول نیستی و چندتا سوال پشت سر هم داشتی.

گندم سرش رو پایین انداخت و خجالت زده گفت:

-نه، آخه یکمی فقط کنجکاو شدم. همین.

نگاه نامطمئنی بهش انداختم و با لبخند بدجنسی گفتم:

دست‌های گندم

-فقط یکم؟

گندم: نه خب، حالا خیلی. همیشه واسم تعریف کنی؟

با یادآوری خاطرات قدیمی، اخمی میون ابروم نشست و گفتم:

-آره.

"گندم"

منتظر به ماهان چشم دوختم که شروع کرد به تعریف کردن.

دسته‌های گندم

ماهان: همه چیز از بچگی من و کامران شروع شد. همیشه داخل خانواده‌ی مادری، من رو بیشتر از کامران دوست داشتن. به خاطر اینکه بابای من کیومرث رستمی معتمد محل بود و بابای کامران محسن توتونچی تاجر فرش.

خانواده‌ی پدریم همه فوت کرده بودن و بابام یه جورایی از نوجوانی داخل خونه‌ی پدر مامانم بزرگ شد، از همون موقع هم پدربزرگم بردش داخل مغازه‌ی فرش فروشیش که شاگردش بشه. بعد یه مدت هم عاشق مامانم شد و ازدواج کردن.

با اینکه اوضاع مالی خوبی نداشت ولی همه دوستش داشتن. اما خاله کتایون که همیشه دنبال بهترین‌ها بود به خاطر پول چند وقت بعد از ازدواج مامان و بابام با محسن توتونچی که بیست و پنج سال ازش بزرگ‌تر بود ازدواج کرد. محسن توتونچی تاجر فرش بود و برای مغازه‌ی پدربزرگم فرش وارد می‌کرد اون‌جا بود که با خالم آشنا شد.

پدربزرگم با ازدواج دخترش و مردی که فقط چند سال از خودش کوچیک‌تر بود مخالف بود. اما نتونست جلوی خالم رو بگیره و با هم ازدواج کردن. محسن توتونچی اون موقع تازه زنش رو که باردار نمی‌شد رو طلاق داده بود، با خالم ازدواج کرد. پدربزرگم به خاله گفته بود فقط خودش و بچه‌هاش می‌تونن بیان.

چند وقت بعد هم مشارکت رو با محسن خان بهم زد و یه مدت بعدش ورشکست شد، سر یک ماه هم نکشید که سخته کرد و مرد. به جز مامان و خاله، بچه‌ی دیگه‌ای نداشتن. خاله که کلا به کلاسش بر می‌خورد با خانوادش رفت و آمد کنه برای همین از وقتی پدربزرگم فوت کرد و مادر بزرگ تنها شد ما رفتیم خونه‌ی اون‌ها ماندگار شدیم.

کامران چند ماه از من بزرگ‌تر بود، خاله زیاد نمی‌داشت بیاد خونه‌ی مادر بزرگ. فقط ماهی یک یا دوبار می‌اومد پیش من. هر وقت هم می‌رفتیم توی کوچه بازی کنیم دعواش می‌شد. من بچه‌ی آرومی بودم و هر وقت بچه‌ها چیزی بهم می‌گفتن نمی‌تونستم جوابشون بدم. اما کامران به جای من جواب می‌داد و به جای من دعوا می‌کرد و کتک هم می‌خورد. همین‌ها باعث شد که خاله دیگه ندازه بیاد پیش من.

دسته‌های گندم

خلاصه این‌ها باعث شد من و کامران یکم از هم دیگه دور بشیم اما دل‌هامون همیشه بهم نزدیک بود و مثل دوتا برادر پشت هم بودیم. دانشگاه باهم دیگه صنایع شیمایی قبول شدیم و دوباره پیش هم بودیم. تا توی دانشگاه با یه دختر زیبا آشنا شدیم که از قضا اسمش هم زیبا بود. اون زمان تازه مادر بزرگ فوت کرده بود و من بعد از چهلم با پدر و مادرم در میان گذاشتم.

رفتیم خواستگاری و نامزد کردیم. کامران فهمید و کلی سر و صدا کرد که زیبا رو دوست داره. اون همیشه همین جور بود. سر چیزهایی که می‌خواست می‌جنگید و به دستشان می‌آورد. اما من همیشه عقب می‌کشیدم. وقتی فهمیدم هم حاضر شدم به خاطر کامران کنار بکشم اما زیبا خودش بین من و کامران من رو انتخاب کرد. من و زیبا باهم ازدواج کردیم و یک ماه بعدش کامران با اصرار خاله با الناز دختر عمش ازدواج کرد و رفتن خارج.

این موضوع مال هشت سال پیش. دوسال بعدش محسن خان فوت کرد و کامران فقط یک هفته برای مراسم برگشت ایران. اون موقع چون که تنها برگشته بود فهمیدیم چندماه بعد ازدواجش از الناز جدا شده. سال بعدش هم من ناراحتی قلبی گرفتم و زیبا نتونست تحمل کنه، این رو بهانه‌ای کرد برای طلاق. امشب بعد شش سال بود که من کامران رو دیدم. اون از اون زمان دیگه از من متنفر شد.

نگاهی به چشم‌های خیس از اشک گندم کردم و نمی‌دونم چرا دلم لرزید. با دست اشک‌های روی گونه‌اش رو پاک کردم که به خودش آمد.

"گندم"

با احساس نوازش دست ماهان روی صورتتم، به خودم اومدم. سرم رو عقب بردم و با بهت بهش زل زدم. اصلا باورم نمی شد که کامران و ماهان این همه سختی تحمل کردن. توی دل خودم اعتراف کردم که دلم برای کامران هم سوخت.

هر چی سعی کردم از ماهان حرف بکشم که کامران وقتی داشت می رفت چی بهش گفت فایده ای نداشت. هر جور بود من رو پیچوند که چیزی نگه. منم که دیدم اصرار فایده ای نداره، قرص های قبل خوابش رو بهش دادم و با یه شب بخیر رفتم که بخوابم.

تقریباً دو ماه از اومدن من به خونه ی ملوک خانم گذشته و همه چیز خوب پیش میره. رابطم با ماهان بهتر شده و خبری هم از کامران نیست.

توی این دوماه مریلا تقریباً هر روز میاد بهم سر می زنه و با هم خونه رو کلی شلوغ می کنیم. اصلاً دیگه اون دختر افسرده و آروم چند وقت پیش نبودم. کلی داخل خونه آتیش می سوزوندم انگار که خونه ی خودم بود.

خداروشکر مراقبت از ماهان هم کار زیاد سختی نیست و به راحتی از پشش بر میام. اون هم نسبت به چند وقت پیش خیلی بهتر شده و از گوشه نشینی در اومده. وقتی هم که خواهرهاش میان، پیششون می شینه و کلی بگو بخند می کنن.

دیگه مثل قبلاً بینشون احساس غریبی نمی کنم و خیلی راحتم.

امروز سالگرد فوت مادر بزرگمه و دوباره دلم گرفته. ای کاشکی هنوزم پیشم بود. دلم برای مهربونی و قربون صدقه هاش تنگ شده.

ملوک خانم که دید من خیلی دل تنگم پیشنهاد داد که یه مراسم خیلی کوچیک بگیریم و چندتا از همسایه‌ها هم بیان.

بعد از پختن حلوا و خرما که ملوک خانم خیلی خوشمزه درست کرد چند تا شمع و گلِ مشکی روی طاقچه‌ی پذیرایی قرار دادم و به سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم و به اتفاقی که توی این دوماه منبع آرامش و امنیتم شده بود نگاه کردم. به سمت میز آرایشی رفتم و عکس قاب شده‌ی مادربزرگ مریمی رو برداشتم. دوباره به سمت پذیرایی برگشتم و بعد از اینکه بو*س*های روی عکس مادربزرگ کاشتم، قاب رو بین شمع و گل‌ها قرار دادم. با احساس بوی گل مریم برگشتم و به ملیکا نگاه کردم که دسته‌ای گل مریم توی دست داشت.

ملیکا با دیدن نگاه متعجب من لبخندی زد و گل‌های مریم رو به دستم سپرد و گفت:

-داخل خونمون نزدیک بیست تا شاید هم بیشتر گلدون گل مریم داریم. اون قدر زیاد هستن که زمستون‌ها وقتی می‌خوایم از داخل بالکن بیاریمشون داخل جا براشون نداریم. آخه باربد خیلی گل مریم رو دوست داره، من هم مخالفتم ندارم.

اشاره‌ای به گل‌های مریم داخل دستم کرد و گفت:

دسته‌های گندم

-این‌ها هم از یکی گلدون‌ها چیدم آوردم.

صورت‌م رو لابه لابه گل‌ها پنهان کردم و با تمام وجودم بو کشیدم. یادمه مادر بزرگم همیشه می‌گفت قبل زلزله پدر بزرگم به خاطر این که عاشق مادر بزرگم بود براش داخل باغچه‌ی خونشون کلی گل مریم کاشته بود. مادر بزرگ هم هر چند وقت یک بار از شون می‌چید و توی گلدون داخل خونه می‌داشت. بعد از زلزله هم که خودمون تنها بودیم همیشه داخل خونه گل مریم داشتیم و یه جوری مایه‌ی حیات مادر بزرگ بودن.

سرم رو بالا آوردم و رو به ملیکا گفتم:

-حیف بود از گلدون چیدی. یه وقت آقا بارید ناراحت نشن؟

ملیکا: نه عزیزم، بهش گفتم می‌خوام بیارم برای تو، گفت که اشکالی نداره.

چشمکی زد و ادامه داد:

-بارید برای همه از این کارها نمی‌کنه ها...

لبخندی به قیافه‌ی متعجب من زد و رفت. با صدای ملوک خانم که خبر از آمدن مهمان‌ها می‌داد از بُهت در آمدم و گل‌ها رو کنار قاب عکس پخش کردم. بعد از سر کردن شال حریر مشکی رنگم که روی شانه‌هایم افتاده بود شمع و بخورها رو روشن کردم و به پیشواز مهمان‌ها رفتم.

با سردرد عجیبی که حاصل گریه‌های زیاد بودند تونستم سر پا بایستم. آخرین مهمان هم رفت و همراه با ملیکا و مریلا شروع به تمیز کردن خونه کردیم.

جارو رو خاموش کردم و دستی به کمرم کشیدم که صدای آیفون بلند شد. مریلا به سمت آیفون رفت و با باز شدن در چهره‌ی آقا کیومرث، آوش و باربد در چهارچوب در نمایان شد. هر کدوم از خانم‌ها به سمت همسرشان رفتن و خوش آمد گفتند و من در دل گفتم که کاشکی ماهان هم آمده بود که من به پیشوازش می‌رفتم. در دل احساس‌های جدید به وجود آمده را سرکوب کردم که ملوک خانم حرف دلم را زد:

-کیومرث، پس ماهان کجاست؟

آقا کیومرث: با ما بود، اما جایی کار داشت گفت خودش میاد.

سعی کردم نقاب بی تفاوتی به چهره‌ام بزنم و بی توجه به نگرانی‌های ملوک و خانم که خدای نکرده برایش توی این شبی اتفاقی نیوفته و... به سمت طاقچه حرکت کردم. روبه روی قاب عکس مادر بزرگ ایستادم و دست بردم تا شمع‌ها رو خاموش کنم که صدای یکی متوقفم کرد:

-چه بوی گل مریمی میا...

برگشتم و به باربد نگاه کردم که چشم‌هاش خیره به عکس مادر بزرگ و حرفش نصفه مانده بود.

دقایقی به عکس زل زده بود که آخر طاقت نیاوردم و گفتم:

-آقا بار...

ادامه‌ی حرفم با صدای دادش نصفه ماند:

-این عکس دست تو چیکار می‌کنه؟

صدای فریاد همیشه باعث عذابم بود و به خصوص الان صدای فریاد باربدی که همیشه آروم‌ترین فرد مجلس بود. بغض مهمان گلویم شد که ملیکا به کمکم رسید:

-چی شده باربد؟ چرا داد می‌زنی؟

باربد: ملیکا بهش بگو این عکس رو از کجا آورده؟

ملیکا: این عکس مادر بزرگشه باربد، یعنی چی از کجا آورده؟

باربد مات و مبهوت به من نگاه کرد و زیر ل**ب می‌گفت:

-امکان نداره، امکان نداره.

دستهای گندم

یه دفعه زد زیر چند تا طرف و ظروف روی میز و شروع به گریه کرد. همه متعجب به باربد که خنده‌ی هیستریک می‌کرد نگاه کردیم. با همان خنده گفت:

-یعنی، یعنی مریمی مادر بزرگ توئه؟ آره؟

متعجب به باربد نگاه کردم، اسم مادر بزرگم رو از کجا می‌دونست؟ باربد با داد گفت:

-جواب من رو بده گندم...

نزدیک من آمد و به اشک‌های روی صورتم نگاه کرد، سپس با لحن آرومی زمزمه کرد:

-تو، تو دختر جواهری؟

متعجب بهش خیره شدم و با بهت سر تکان دادم. باربد با لحن ناباوری گفت:

-نه، نه امکان نداره. نه.

همه داخل سالن جمع شده بودن و به ما نگاه می‌کردن، باربد جلوتر اومد و یه دفعه من رو بغل کرد. همه به جز ملیکا متعجب به ما نگاه می‌کردن. یه دفعه عقب کشید و صورتم رو با دوتا دستش قاب گرفت. بالاخره آقا کیومرث طاقت نیاورد و گفت:

-این جا چه خبره باربد؟

ملیکا با لبخند اشک‌هاش رو پاک کرد و بارید ناباور زمزمه کرد:

-دختر جواهر، دختر خواهرمه.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و دوباره در آغوشش فرو رفتم. بعد از دقایقی با صدای ماهان که خبر از تازه رسیدنش بود به خودمون اومدیم:

-این جا چه خبره؟

آقا کیومرث لبخندی زد و گفت:

-برات تعریف می‌کنم پسرم.

-نگو که تو می‌دونستی؟

ملیکا: روز اول که اومدیم این جا و دیدیمت، وقتی برگشتیم خونه همش از شباهت تو و خانواده‌ش می‌گفت. هر دفعه که می‌اومدیم و می‌رفتیم همش می‌گفت که تو خیلی براش آشنایی و مطمئنه که تو رو یه جایی دیده. تا امروز که مامان بهم زنگ زد و گفت سالگرد فوت مادر بزرگته و ما بیایم این جا. وقتی رسیدم و قاب عکس مادر بزرگت رو دیدم متوجه‌ی شباهت کم بین

دسته‌های گندم

باربد و مادر بزرگت شدم. بعد رفتم پیش مامان و ازش پرسیدم که خانواده‌ی تو کجان؟ وقتی که گفت مثل باربد داخل زلزله‌ی رودبار از دستشون دادی خیلی شک کردم.

اشاره‌ای به گل‌های مریم روی طاقچه کرد و ادامه داد:

-باربد نمی‌داشت برای هیچ کسی این گل‌ها رو بچینم، اما وقتی گفتم برای تو می‌خوام و چیزی نگفت، کم مونده بود که از تعجب شاخ در بیارم. وقتی هم که گفتم اسم مادر بزرگت مریم بوده دیگه مطمئن شدم که یه نسبتی با باربد داری. وقتی هم که خودش اومد و قاب عکس مادر بزرگت رو دید شکم به یقین تبدیل شد و...

با صدای دایی باربد حرف ملیکا نصفه موند:

-چی دارید می‌گید شما دوتا با هم؟

دایی همراه یک سینی که حاوی سه فنجان چای، خرما و حلوا بود جمع دونفره ما رو تکمیل کرد و روبه روی من و ملیکا نشست.

باربد: خب، چی می‌گفتید؟

ملیکا: عزیزم داشتیم به گندم می‌گفتم که از روز اول که دیدیش گفتی برات آشناست.

باربد: آره درسته.

باربد نگاه سرشار از عشق به من کرد و گفت:

-جان دایی؟

-تو چرا نیومدی دنبال ما؟ اصلا شب زلزله کجا بودی؟

دایی باربد کمی چهره‌اش تو هم فرو رفت و پس از چند ثانیه‌ای سکوت گفت:

-روز زلزله چهارشنبه، سی خرداد شصت و نه، هممون توی بیمارستان جمع شده بودیم که دخترِ جواهر رو ببینیم. من اون موقع فقط پانزده سالم بود و جواهر تک خواهرم بیست و سه سالش بود و داشت دختر دومش رو به دنیا می‌آورد. خواهرت اسمش طلا بود. چشم‌های سبز و موهای بلند طلایی رنگی داشت. عشق دایی بود و همیشه با هم بازی می‌کردیم. فقط سه سالش بود. بعد از اینکه دختر دوم جواهر به دنیا اومد همون دورش جمع شدیم و چشم‌های سبز رنگ و موهای طلایی رنگش رو دیدیم. دقیقا شبیه به طلا بود، ناراحت نشی ها اما طلا خوشگل تر بود.

خنده‌ی تلخی کردم و به ادامه‌ی صحبت‌هاش گوش سپردم:

-پدرت فقط یه خواهر داشت که یک سال از من کوچیک‌تر بود و هنوز مجرد بود.

نیم‌نگاهی به ملیکا انداخت و ادامه داد:

-خیلی دختر خوبی بود، می‌خواستم بعد که بزرگ شدم برم خواستگاریش. داخل خانواده‌ی ما هم که بچه‌ی اول مامانت بود و بچه‌ی دوم من. چون که طلا داخل هر دوتا خانواده نوه‌ی اول بود خیلی برای همه عزیز شده بود. اسم طلا رو دوتا مادربزرگ‌ها انتخاب کردن، اما وقتی تو بدنیا اومدی داخل بیمارستان دوتا پدربزرگ‌ها خواستن که اسمت رو انتخاب کنن. به دلیل پوست گندم گونت اسمت رو گذاشتن گندم.

پدربزرگ‌ها همون روز اول عاشقت شدن و دلشون نمی‌اومد ازت دل بکنن. اون روز هیچ کس دلش نمی‌آمد اون جمع خانوادگی رو ترک کند، انگار که همه می‌دونستن اتفاقی در راه. اما با به پایان رسیدن تایم ملاقات همگی راهی خانه شدیم. مادربزرگت یعنی مامان من موند داخل بیمارستان که شب رو پیش مامانت باشه. پدرت هم همراه خانوادش طلا رو بردن خونه‌ی خودشون. من و پدرم هم رفتیم خونه.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و نیم‌ساعتی می‌شد که پنجشنبه سی و یک خرداد سال شصت و نه شروع شده بود. در آن روزها همه جا صحبت از جام جهانی فوتبال بود و در آن شب کدایی برزیل و اسکاتلند در ورزشگاه دل‌آلپی ترین بازی داشتند. بازی با تاخیر شروع شد و برای همین پدرم غرق خواب شد و نتونست بازی رو ببینه، اما من و پنج-شش تا از دوست‌ها و پسر عموهام روی پشت بوم خانه جمع شده بودیم و همراه تخمه به تلویزیون سیاه سفید در حال پخش چشم دوختیم.

اواسط بازی بود و هر دقیقه هیجان بازی بیشتر می‌شد، تازه اسکاتلند به برزیل گل زده بود که با لرزش یک دفعه‌ای زمین و صدای مهیب همه بلند شدیم، اول فکر کردیم یک زلزله‌ی کوچیک اما با شدت زلزله سریع از پله‌ها پایین آمدیم و به سمت حیاط رفتیم.

دستهای گندم

نمی‌دونم چرا در اون لحظه فکر فقط پیش شما بود که تنها داخل بیمارستانید. فقط داد زدم سر دوستانم که بابام رو بیارن بیرون و خودم هم با سریع‌ترین حال ممکن به سمت بیمارستان دویدم. باورت همیشه اما این‌ها چند ثانیه هم نشد. در حالی که می‌دویدم یکی از خانه‌های اطراف جلوی پام ریزش کرد و تکه‌ای از تیرهای چوبی سقف روی سرم پرتاب شد. روی زمین افتادم و جلوی چشم‌هام سیاه شد، دیگه چیزی نفهمیدم و به خواب عمیق رفتم.

تا داخل بیمارستان با سر درد چشم‌هام رو باز کردم. کمی فکر کردم و با یادآوری اتفاق‌های افتاده سریع بلند شدم. بعد از پرس و جو از پرستارها و دکترها فهمیدم که یک هفته بیهوش بودم و به بیمارستان قزوین منتقل شدم.

اون روز مرخص شدم و با ماشین می‌خواستم برگردم رودبار، اما جاده ریزش کرده و بسته شده بود. با هزار التماس تونستم با ماشین‌های حلال‌الامر که می‌رفتن برای کمک برم. به سختی نصف راه رو پیاده رفتیم و نصف با ماشین تا تونستیم بعد یه روز برسیم.

اولین جایی که رفتم بیمارستانی بود که شما بودید.

نصف بیشتر بیمارستان خراب شده بود. اون جا پرس و جو کردم که گفتن بیمارها رو انتقال دادن به بیمارستان‌های اطراف، اون‌هایی هم که مردن رو بردن حیاط پشتی بیمارستان. به سمت حیاط پشتی رفتم و مرده‌هایی رو دیدم که هر کدوم زیر یه ملافه سفید بودن. با پاهای سست و بی جون جلو می‌رفتم و یکی یکی همه رو نگاه می‌کردم. خانواده‌های زیادی هم اومده بودن اون جا برای شناسایی عزیزانشان.

هنوزم صدای جیغ و گریه‌ها توی گوشمه. همین جور که ملافه رو برمی‌داشتم و نگاه می‌کردم نگاهم به دست سفیدی افتاد که خاک روش رو گرفته بود و از زیر ملافه بیرون اومده بود. انگشتر توی دستش برام آشنا بود. همون انگشتری بود که بابام سر عقد داده بود به جواهر. درست مثل خودش یه جواهر خوشگل روش بود.

دستهای گندم

با ناباوری جلو رفتم و دستش رو توی دستم گرفتم. خاک روی انگشتر رو پاک کردم و مطمئن شدم. اما نمی‌خواستم که قبول کنم. ملافه رو آروم از روش برداشتم و با دیدن صورت بی‌جون و بی‌روحش بغلش کردم و زدم زیر گریه. بعد از اینکه کارهاش رو انجام دادم و سراغ تو و مامانم و گرفتم، گفتن که جواهر رو تازه از زیر آوار درآوردن و کس دیگه‌ای پیشش نبوده.

بعد از اون رفتم سراغ بابام که رفیق‌هام گفتن وقتی نجاتش دادن بر اثر سکت‌های قلبی فوت کرده و ترسیده بوده. رفتم سر خاکش و روز بعد جواهر و همون جا پیشش خاک کردیم.

بعد از خاک کردن جواهر رفتم سراغ خانواده‌ی بابات. اون قدر مردم زیادی زیر آوار مونده بودن که هنوز خیلی‌ها رو نتونسته بودن در بیارن. با کمک دوستانم سعی کردیم از زیر آوار نجاتشون بدیم که فقط تونستیم بابات و طلا رو پیدا کنیم. طلای خوشگل موهای بلند طلاییش زیر آوار کنده بودن و بدن سفیدش رو خاک گرفته بود. چشم‌های سبز خوشرنگش هم برای همیشه بسته شدن. اون‌ها هم کنار مادرت خاک کردیم.

بعد از اون اتفاق هر چی گشتم دنبال تو و مامانم پیداتون نکردم، رودبار هم که کسی رو نداشتیم، همه مرده بودن! برای همین اومدم تهران

و با سختی کار پیدا کردم. تازه اومده بودم تهران که یه روز دوستانم باهام تماس گرفتن و گفتن که از زیر آوار خونه‌ی خانواده‌ی پدرت یکی رو پیدا کردن. برگشتم رودبار و یه اسکلت گذاشتن جلوم که گردنبند بهش آویزان بود. گردنبند هلن (عمت) بود. خوب می‌شناختمش. از تمام عشقی که بهش داشتم چندتا استخوان برام مونده بود. ناامیدتر برگشتم تهران.

سن و سالم کم بود که همون خانواده‌ای که پیششون کار می‌کردم سرپرستی من رو قبول کردن. فقط یه دختر داشتن که ازدواج کرده بود و یه پسر شش ساله داشت. اون جا موندم و درسم رو ادامه دادم تا دانشگاه قبول شدم و داخل دانشگاه با ملیکا آشنا شدم. ازدواج کردیم و هانا اومد توی زندگی‌مون.

دستهای گندم

چند ماه پیش هم پسر خواهرم یعنی آوش با مریلا ازدواج کرد. خانواده‌ای که بزرگم کردن خیلی خوب بودن، همیشه هوام رو داشتن. ایشالا می‌برم باهاشون آشنات می‌کنم.

اشک‌هایی که روی صورتم می‌نشستن اصلا دست خودم نبودن. وقتی به این فکر می‌کردم که مادر، پدر و خواهرم چه زجرهایی کشیدن دیوونه می‌شدم. وقتی فکر می‌کردم الان خواهر خوشگلم سه سال از من بزرگ‌تر بود و می‌تونستیم الان با هم کلی آتیش بسوزانیم.

باربد: تو و مامان کجا بود دید که نتونستم پیداتون کنم؟

-من که چیزی یادم نیست، اما مریمی همیشه می‌گفت که وقتی زلزله رو احساس کرد داشته من رو از پرستارها می‌گرفته که بدم به مامانم تا بهم شیر بده، داخل راهرو نزدیک اتاق بودیم که با احساس زلزله و ریختن سقف ناخواسته سفت من رو بغل می‌کنه و به سمت در خروجی فرار می‌کنه. از اون جا هم همراه مردمی که هلال احمر می‌بردن به شهرهای اطراف میره به رشت. اون جا انگار یه دوست داشته که با کمک اون ماندگار شدیم اون جا. چند باری همراه شوهر دوستش اومدن تا رودبار اما وقتی هیچ خبری از خانواده پیدا نکرد ناامیدتر برگشت رشت. اون جا موندیم و من رو بزرگ کرد. با هزار جور سختی و مشکل. همیشه می‌گفت من مطمئنم که خانواده‌م زنده‌ن.

دایی باربد در حالی که اشک‌های روی صورتش رو پاک می‌کرد اومد و بین من و ملیکا نشست، بغلم کرد و گفت:

-قربونت برم گندم من گریه نکن، ترو خدا گریه نکن. دیگه تنهات نمی‌ذارم. قول میدم که دیگه دختر خواهر خوشگلم رو تنها نذارم. طلا تمام زندگی داییش بود الان می‌خوام گندم تمام زندگی من بشه.

ملیکا با اعتراض مشت آرومی به بازوی عضله‌ای دایی باربد زد و با لحنی که سعی می‌کرد خنده توش نباشه گفت:

دستهای گندم

-باشه دیگه بارید خان حالا که دختر خواهرت پیدا شده برای من زندگیم زندگیم می کنی؟

دایی خنده‌ای کرد که تا به الان ازش ندیده بودم، یک دستش رو دور شانه‌ی من و دست دیگرش رو دور شانه‌ی ملیکا انداخت و با بو*س*های بر روی سر ملیکا گفت:

-حسودی نکن خوشگل خانم من، هیچ کس جای تو رو نمی‌گیره.

خنده‌ای کردیم و من اولین بار در زندگیم وجود یک حامی، یک مرد رو احساس کردم. اون شب خیلی شب خوبی بود و با اصرار دایی بارید من شب رو رفتم خونشون. آقا کیومرث هم گفتن برای اینکه خیالمون بیشتر راحت بشه یک آزمایش بدیم. وقتی راهی خونه‌ی دایی شدم، نمی‌دونم چرا نگاه ماهان دلگیر شد و بدرقه‌ام نیومد.

داخل بالکن خونه‌ی دایی نشسته بودم و باد سرد رو به ریه‌هام می‌فرستادم. اواخر زمستان و عید نزدیک بود. بوی گلدان‌های مریم بهم آرامشی می‌دادند که هیچ کجا مثلش رو ندیدم. با باز شدن در بالکن و پیچیده شدن پتو دورم نگاهم رو به دایی دوختم که سینی چایی رو روی میز می‌داشت.

-دستت درد نکنه دایی.

بارید: قابلی نداره خوشگل خانم، گفتم خونه‌ی آقا کیومرث که چایی‌هایی که ملیکا آورد سرد شدن، الان چایی بخوری.

-ملیکا چرا نمیاد؟

باربد: داره هانا رو می خوابونه.

دایی باربد آلبوم عکسهای خانوادگی رو برداشت و گفت:

-هرچی زیر آوار دنبال این آلبوم گشتم پیداش نکردم. دست تو چیکار می کنه کلک؟

-مریمی می گفت به خاطر اینکه حوصلش سر می رفت اون شب بدون اطلاع به کسی این آلبوم رو با خودش برده بوده بیمارستان. بعد هم داخل نمازخونه بیمارستان داشته نگاهش می کنه که پرستار صداش می زنه به مامانم کمک کنه بچش رو شیر بده داره گریه می کنه بچه، مریمی هم از زندگی فقط تونست من و آلبوم رو نجات بده.

با دستهای قرمز از سرما، اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

-این جا بوی مریمی رو می ده.

دایی لبخندی زد و گفت:

-آره، داخل خونه ی ما مریمی همیشه گل مریم داشت. چون که اسمش مریم بود همه حتی ما هم بهش می گفتیم مریمی، نمی دونستم به تو هم یاد داده.

-آره، یادم نمیاد بهش گفته باشم مادر بزرگ، همیشه دوست داشت مریمی صداش کنم.

باربد: من فقط با بوی این گل‌ها زنده‌م که غرق در گذشتم می‌کنه، یاد خونه می‌ندازم که وقتی از مدرسه برمی‌گشتم و در رو باز می‌کردم قبل از بوی غذا بوی گل مریم بهم می‌خورد، مخصوصا وقت‌هایی که طلا خونمون بود و با ذوق می‌اومد به استقبالم.

دایی اشک‌هاش رو که یادآور مرور خاطرات بود رو پاک کرد و ادامه داد:

-الان چون که هوا سرده بیشتر گلدون‌ها رو بردم داخل، فقط این چندتا بیرون.

با ورود ملیکا به بالکن هر دو نگاهمان رو بهش دوختیم که گفت:

-دایی و خواهر زاده خوب خلوت کردید‌ها.

باربد: بیا بشین عزیزم، هانا خوابید؟

ملیکا در حالی که در بالکن رو می‌بست گفت:

-آره، به زور.

ملیکا کنار دایی نشست و آلبوم روی میز رو برداشت. دایی اشاره‌ای به چایی‌ها کرد و گفت:

دستهای گندم

-بخورید تا دوباره سرد نشده.

چایی رو در دستم گرفتم و همراه با کوکی‌های ملیکا پز خوردم که گرما رو به بدنم منتقل کرد. ملیکا هم در حالی که چایی می‌خورد گفت:

-باربد این تویی؟

دایی با نگاه به عکسی که مال دوره‌ی نوجوانی‌اش بود و جوش و سیبیل تازه در آورده بود، چایی در گلوش پرید و گفت:

-نه نه کی گفته؟

خنده‌ای کردم و بدجنس گفتم:

-چرا اتفاقا مریمی همیشه می‌گفت که این داییده.

با چشم غره‌ی دایی خفه شدم و کلی با ملیکا به قیافه‌ی دایی در عکس‌ها خندیدیم، اما الحق که داییم حتی اون زمان هم خوشگل بود. دایی و مامانم شبیه به پدربزرگم بودن و چشم‌های آبی داشتن. اما من و طلا شبیه به بابام شدیم و چشم‌هامون سبز رنگ شد. با دیدن عکس طلا در آلبوم دستی روی چهره‌ی معصومش کشیدم، حق با دایی بود، طلا از من خیلی خوشگل‌تر بود. بعد از کلی خنده، دایی جمع ما رو با برداشتن عکس تکی از طلا ترک کرد و رفت که بخوابد. دروغ نگفتم اگه بگم آن لحظه کلی حسادت کردم که چرا از عکس‌های جدید من و مریمی که در آلبوم بود برنداشت.

ملیکا: گندم، واقعا ازت ممنونم.

چرا زن دایی؟

ملیکا غرق در شادی شد و گفت:

-باربد داخل این یک شب کلی تغییر کرده. اصلاً انگار نه انگار اون باربد قبل. حتی زمانی که ازدواج کردیم، حتی زمانی که هانا به دنیا آمد هم این قدر نخندیده بود که امشب خندید. گندم، من می‌دونم که باربد داخل این سال‌ها چه زجری رو تحمل می‌کرد که خانواده‌ای نداره یا اینکه خبر از مادر و دختر خواهرش نداره که چی شدن. درسته که پیش خانواده‌ای که زندگی کرد و بزرگش کردن آرامش داشت و اون‌ها هم خیلی دوشش دارن، هم بارید و هم من و هانا رو، اما هیچ کس خانواده‌ی اصلی آدم همیشه که. می‌دونم که همیشه توی جمع خانواده‌ی ما احساس غربت می‌کرد و به این فکر می‌کرد که در مقابل من خانواده‌ای نداره. حتی وقتی از خاطراتش می‌گفت و من با اشتیاق گوش می‌کردم، وقتی از خوشگلی طلا و جواهر می‌گفت و من باور نمی‌کردم اما به روش نمی‌آوردم، خودش می‌گفت حق داری که باور نکنی، تو که ندیدیشون، حتی عکسشون هم ندارم که نشونت بدم. همه‌ی این‌ها من رو ناراحت می‌کردن گندم. اما الان که عکسشون رو دیدم واقعا می‌تونم بگم به خانواده‌ی شوهرم افتخار می‌کنم و فردا دخترم می‌تونه به شوهرش این عکس‌ها رو نشون بده و بگه که این‌ها خانواده‌ی پدرم بودن. گندم من خیلی خوشحالم که تو رو پیدا کردیم...

بعد از کلی حرف زدن با ملیکا بالاخره خوابیدیم. صبح روز بعد آزمایش دادیم و گفتن نتایج یک ماه زمان می‌بره. تا اون موقع من خانه‌ی آقا کیومرث ماندگار شدم، دایی باربد هر روز بهم سر می‌زد یا من رو می‌برد بیرون.

"دانای کل"

باربد در حالی که به عکس طلا نگاه می‌کرد اشک‌های روی صورتش رو پاک کرد و به شیرین زبونی‌های اون دختر کوچولو فکر کرد. آخ که چقدر دلش برای اون دختر مو طلایی تنگ شده بود. اما خوشحال بود، خوشحال که توانسته بود گندم رو پیدا کنه.

ماهان غم عجیبی کنج دلش لانه کرده بود. غم از دست دادن گندم. غم اینکه باربد بخواد گندم رو از اون دور کنه. که گندم بگه من دیگه خانواده دارم و می‌خوام زندگی بهتری رو شروع کنم. این حق گندم بود، اما ماهان خیلی وقت بود که دل باخته به این پرستار کوچولو.

اما خراب‌تر از همه کامران بود که هرشب گوشه‌ای نشسته و سیگار می‌کشید و تنها به یک چیز فکر می‌کرد، به دست آوردن گندم. دیگه حاضر به تسلیم در مقابل ماهان نبود.

اما گندمی که فارغ از حال بد ماهان و کامران بعد از سال‌ها در خانه‌ی تنها تکیه گاه زندگی‌اش، یعنی باربد آرام خوابیده بود. بدون استرس، بدون ترس، بدون دلهره...

"گندم"

امروز بعد از یک ماه بالاخره نتایج آزمایش‌ها اومد و جواب مثبت شد.

دایی با این که جواب آزمایش رو می‌دونست اما از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. این هم به نفع من و ملیکا شد و یک آب هویج بستنی مهمانمان کرد.

من و ملیکا روی صندلی‌ها نشستیم که دایی با سه تا لیوان آب هویج بستنی به جمع ما اضافه شد. بعد از تشکر در حالی که از آب هویج خوشمزه و شیرین می‌خوردم نگاهی مشکوکی به دایی و ملیکا کردم که مدام هم رو نگاه می‌کردن و زیر ل**ب چیزی بهم می‌گفتن. دخالتی نکردم که دایی آخر سر با نیم نگاهی به ملیکا به من چشم دوختم و گفت:

-گندم؟

-بله دایی؟

باربد: من می‌خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

-بفرمائید، گوش می‌کنم.

دایی در حالی که انگار شک داشت چیزی بگوید یا نه بالاخره دهن باز کرد و گفت:

- الان که تو رو پیدا کردم اصلا دوست ندارم که دیگه از دستت بدم یا اینکه یه ذره ناراحت بشی. تو اصلا داخل خونه‌ی ما مزاحم نیستی.

متعجب به دایی نگاه کردم که این دفعه ملیکا گفت:

- آره عزیزم، می‌توننی با ما زندگی کنی، در ضمن صبح‌ها که من میرم سرکار هم پیش هانا هستی نمی‌خواد هر روز ببرمش این‌ور و اون‌ور.

با چشمکی این حرف رو زد که دوباره دایی گفت:

- آره گندم جان، خونه‌ی ما هم که بزرگه، درسته که آپارتمانی اما خوب اتاق طبقه بالا خالیه می‌توننی اون‌جا باشی. دیگه نیازی نیست که کار کنی، یعنی کار کن اما خب دَرَسِتُ رو اول تمام کن و بعدا هم یه کار خوب پیدا کن.

نگاهی به ملیکا کرد و سری تکان داد که ملیکا گفت:

- ببین گندم جان منظور من و باربد اینه که تو حتما لازم نیست به اجبار پیشنهاد بابام رو قبول کنی.

تازه فهمیدم چی می‌خواستن که بگن. یاد اون روز افتادم که آقا کیمورث این پیشنهاد رو بهم داد.

داخل خونه نشسته بودم و بعد از کمک به ملوک خانم رفتم تا لباس‌های ماهان رو بشورم. چون که من پرستار ماهان بودم لباس‌هاش رو خودم می‌شستم و دوست داشتم که با دست هم بشورم. چون که اعتقاد داشتم لباس با دست تمیزتر میشه. داخل حمام یه زیر پایی زیر پام گذاشته بودم و به لباس‌های تو تشت چنگ می‌زدم که در حمام باز شد و ماهان در چارچوب در نمایان شد.

ماهان: چند بار بگم گندم خانم با دست لباس نشور؟ دستات خراب میشن.

منی که از وقتی داییم رو پیدا کردم شیطون‌تر و زبون‌تر از خودم رو بهش گفتم:

-دست‌های گندمه دوست داره خراب بشه.

لبخندم رو پنهان کردم و به کارم ادامه دادم که ماهان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-که این طور.

فکر کردم که پیروز شدم و منصور شد اما تا به خودم پیام با یه جهش پرید سمتم و آب چرک لباسها رو روم خالی کرد. من که از دستش حرصی شدم آب رو باز کردم و خیس آب کردم. بعد از کلی بازی و جیغ جیغ که راه انداختیم در حمام به شدت باز شد و قیافه‌ی ترسیده و در عین حال متعجب ملوک خانم و آقا کیومرث نمایان شد. ما که تازه به گندی که به حمام و خودمون زده بودیم پی بردیم، لبخند زورکی زدیم.

می‌خواستم که مسئله رو درست کنم برای همین دستم رو بردم جلو تا براشون توضیح بدم اما جلو بردن دست من همانا و خیس شدن ملوک خانم و آقا کیومرث همانا. متعجب به دوش توی دستم چشم دوختم، این که بسته بود. با عصبانیت سرم و برگردانم که دست ماهان رو روی شیر آب دیدم.

دوباره کیومرث و ملوک خانم رو یادم رفت و به سمت کامران حمله کردم. آقا کیومرث و ملوک خانم هم برای انتقام از ما وارد عمل شدن و شروع به آب بازی کردن. مثل بچه‌ها در حال خنده و بازی بودیم که با اومدن باربد و ملیکا، هانا هم به ما پیوست.

هیچ وقت قیافه‌ی متعجب اون روز دایی باربد و ملیکا رو فراموش نمی‌کنم. بعد که حمام کردم و حسابی خودم رو خشک کردم نکنه سرما بخورم، به سمت آشپزخانه رفتم. ملوک خانم گفتن که آقا کیومرث با من کار داره...

دو فنجان قهوه درست کردم و به سمت اتاق کار آقا کیومرث رفتم. بعد از در زدن و صادر شدن اجازه داخل رفتم.

آقا کیومرث: بشین دخترم.

بعد از دقایقی سکوت آقا کیومرث سر از پرونده‌های جلوی روش بالا آورد و از قهوه‌اش مزه مزه کرد و گفت:

دستهای گندم

-دستت درد نکنه مثل همیشه عالی.

لبخندی زدم و خودم هم از قهوهام خوردم، که آقا کیومرث عینک از چشم‌هاش برداشت و گفت:

-دخترم من می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

-بفرمائید گوش می‌کنم.

آقا کیومرث: گندم دخترم نمی‌دونم که ماهان در مورد زیبا چیزی به تو گفته یا نه...

با تکان دادن سر تایید که کردم که ادامه داد:

-خب پس چه بهتر. راستش دخترم ماهان از بیماری قلبی این جوری نشد، ماهان از زخمی که زیبا روی دلش گذاشت افسرده و گوشه گیر شد. من وقتی اون پیشنهاد رو به تو دادم می‌دونستم که تو می‌تونی حال ماهانم رو خوب کنی. این طوری هم تو آواره نمی‌شدی هم اینکه ماهانم حالش خوب می‌شد. دخترم تو تونستی که ماهان رو تغییر بدی. تو کاری کردی که ماهان اتاق سورمه‌ایش بشه آبی کم رنگ. ماهان گوشه گیر بیاد تو جمع بگه و بخنده. مثل امروز حتی بچگی کنه و مشغول آب بازی بشه. دخترم تو می‌تونی حتی مریضی ماهان هم خوب کنی، اگه باهش ازدواج کنی.

متعجب زل زدم به آقا کیومرث و اون ادامه داد:

دستهای گندم

-می‌دونم که الان داییت رو داری. من زورت نمی‌کنم به این ازدواج حتی اگه داییت هم پیداش نمی‌شد. اما دوست دارم دوتاتون خوشبخت بشید. الان جوابت رو به من نده دخترم، بذار بعد از جواب آزمایش که گرفتی بگو. تو می‌تونی موقعیت‌های بهتری داشته باشی اما ماهان من، تو رو دوست داره. دوست دارم دخترم تو هم جواب قلبیت رو به من بگی.

"حال"

-نه دایی. من به زور نمی‌خوام به آقا کیومرث جواب بدم.

نگاه خجالت زاده‌ای به ملیکا انداختم و سپس سرم رو در یقه‌ام قایم کردم و گفتم:

-من ماهان رو دوست دارم.

دایی و ملیکا نفس راحتی کشیدند و با لبخند به من خیره شدند. آری، به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم. چند وقتی هست که جسم نسبت به ماهان عوض شده. هر وقت می‌رفتم خونه‌ی دایی دلم براش تنگ می‌شد، همش می‌ترسیدم که دایی اجازه نده اون جا بمونم و از ماهان دور بشم. من چند وقتی هست که عاشق این مرد بیمار شدم.

"ماهان"

بالاخره دل رو به دریا زدم و از علاقم به گندم با بابا حرف زدم. بعد از یک عمر احساس عشق واقعی رو می‌کنم. وقتی که گندم جواب مثبت رو داد و فهمیدم که حسش نسبت به من دوست داشتن، انگار دنیا رو بهم دادن.

انگار اولین بار بود که عاشق شده بودم، اون هم عاشق دختری که هشت سال ازم کوچک‌تر بود و هنوز بچه حساب می‌شد.

خیلی زود کارها رو انجام دادیم و بعد از جواب مثبت آزمایش رفتیم سراغ کارهای عقد و عروسی که قرار شد توی یک شب برگزار بشه.

دستهای گندم

همه‌ی فامیل‌ها رو دعوت کردیم و علاقه‌ای به دعوت خاله کتایون نداشتیم. یعنی می‌ترسیدم، از فهمیدن خبر عروسی ما توسط کامران می‌ترسیدم که بخواد کاری کنه.

اما خاله تنها فامیل درجه یک مامان محسوب می‌شد و به خاطر مامان مجبور به سکوت شدم.

عروسی ما که داخل یه باغ تالار تقریباً بزرگ بود در حد کلاس خاله نبود و اون معمولاً داخل قصرها عروسی دعوت می‌شد اما خب به خاطر حرف فامیل و... به اجبار چند ساعتی رو می‌نشست.

برای کسب اجازه از پدر و مادر گندم به شهرشون رفتیم و گندم اولین بار سر خاک خانواده‌اش رفت. بماند که چقدر گریه کرد و دل من رو به آتش کشوند، آخر هم به این بهانه که اگر گریه کنه حال من بد می‌شود تونستم جلوی ادامه‌ی اشک‌هاش رو بگیرم. من هم جلوی بارید به خانواده‌اش قول دادم که حواسم به دخترشان باشه و نذارم ناراحت بشه. از رودبار هم رفتیم رشت و بارید برای اولین بار رفت سر خاک مادربزرگ گندم (مریمی) و گندم اون‌جا هم کلی دلتنگی کرد که از وقتی اومده تهران سر خاک مادربزرگ نیومده. بعد از گذاشتن شاخه گل‌های مریمی سرمزار همه با هم به تهران برگشتیم.

روز اول عید فرا رسید، شبش عروسی ما بود. با اینکه بار اولم نبود و قبلاً یه بار ازدواج کرده بودم، اما امشب توی دلم شور و اشتیاق خاصی به پا بود. حتی بیشتر از بار اول. امشب با تمام وجودم گندم رو می‌خواستم.

"گندم"

خدا روشکر خیلی زود و بدون هیچ مانعی کارهای ازدواجمون تمام شد.

اون قدر همه چیز زود و سریع انجام شد که اصلا باورم نمیشه الاون روبه‌روی آینه‌ی آرایشگاه نشستم و به قیافه‌ی جدیدم نگاه می‌کنم. موهام کمی کوتاه و فر شده بودند. اما به پیشنهاد خودم آرایشگر رنگشون نکرد.

چشم‌های سبز رنگم و ریمل و سایه‌ی گلبهی رنگی پوشانده بود و با یه رژ هم رنگ سایه‌ام به آرایش خاتمه داده بود. خیلی ساده و شیک.

آرایشگر تاج سفید رو که نگین‌های آبی رنگ به اون زینت بخشیده بودند و روی تور تنظیم کرد رو با کارش خاتمه داد.

با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت:

خیلی ناز شدی عروس خانم.

با لبخندی خجالت زده تشکر کردم و به سمت بیرون اتاق رفتم. با ورودم به سالن صدای کل و دست بالا رفت. سرم رو پایین انداختم و تشکر زیر لبی کردم.

ملیکا و مریلا با لبخند به سمتم اومدن و به خاطر اخطار آرایشگر نتونستن بغلم کنند.

نگاهی به ملیکا انداختم که موهای کوتاهش هم رنگ چشم‌های خاکستری عسلیش شده بودن. و یک پیراهن بلند آستین حلقه‌ای مشکی پوشیده بود.

ملیکا: حتی عروس هم شدی باز چهره‌ت بچه گونه‌ست.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی زن دایی.

مریلا: اوه اوه، چه زن دایی هم می‌کنه.

نگاهم رو به چشم‌های عسلی شیطونش دوختم. اون هم لباس عروسکی کرم رنگی پوشیده بود که با مِش پایین موهای بلند شکلاتی رنگش ست شده بود.

-نمی‌خواد حسودی کنی خواهر شوهر گلم.

مریلا: حسودی نمی‌کنم زن داداش خُلم.

با چشم غره اشاره‌ای به ظاهر آماده‌شان کردم و گفتم:

دستهای گندم

-دارید می‌رید؟

ملیکا: آره عزیزم.

-ا، پس من چی؟

مریلا خنده‌ای کرد و گفت:

-عزیزم تو دیگه داری شوهردار میشی، اون باید بیات دنبالت.

استرس امشب تمام وجودم رو گرفت و سری تکان دادم.

مریلا چشمکی زد و گفت:

-فعلا.

ملیکا: شب می‌بینمت عزیزم.

لبخندی زدم و دستی برایشان تکان دادم که رفتند.

دستهای گندم

هنوز نیم ساعت از رفتن ملیکا و مریلا نگذشته بود که صدای آرایشگر از فکر درآوردم:

-عروس خانم آقا داماد اومدن.

سریع بلند شدم که باعث خنده‌ی بعضی از حاضرین شد. بی اهمیت دستی به لباس عروس آستین حلقه‌ای گیپورم کشیدم. بلند بود اما طبق خواسته‌ی خودم پُف نداشت و راسته بود. با کمک آرایشگر شل سفید رنگم رو دورم انداختم و به سمت بیرون رفتم. از خجالت سرم پایین بود و فقط به جلوی پام دید داشتم. با دیدن کفش‌های مشکی رنگ و واکس خورده‌ای سرم رو بالا آوردم که نگاهم با چشم‌های قهوه‌ای ماهان تلاقی کرد.

کت و شلوار مشکی همراه پیراهن سفید پوشده بود و با کروات و دستمال جیبی که طرح‌های سنتی قرمز و سورمه‌ای شبیه به هم داشتند به آن زینت بخشیده بود. دیگر خبری از دستگاه‌های کمکی برای تنفس نبود و سرحال‌تر از همیشه جلوی روم ایستاده بود. متعجب نگاهم می‌کرد و بعد از اندکی تامل با صدای فیلم بردار به خود آمد و بو*س*ه‌ای روی دست چپم کاشت و دسته گلی که شامل گل‌های سفید رز بود و با گل‌های کوچیک بنفش و صورتی تزیین شده بود رو در دستم گذاشت.

زیر گوشم نجواکنان گفت:

-خیلی خوشگل شدی عروس کوچولو.

بو*س*ه‌ای روی گونه‌ام کاشت و با گونه‌های سرخ از شرم

دست راستم رو در دستش گذاشتم و با هم به سمت ماشین رفتیم. وقتی داخل ماشین نشستیم آهنگ شادی گذاشت و با خواننده شروع به خواندن کرد.

امروز اون پسر آروم و مریض تبدیل به یک پسر بچه‌ی شیطون و شلوغ شده بود. این رو از خواندن و شادی با خواننده فهمیدم، اما با شیطانی در هنگام عکس گرفتن و خندیدن به سرخ و سفید شدن‌های من در مقابل ژست‌های شرم‌آور عکاس مطمئن شدم.

بعد از کلی عکس و خستگی به باغ تالار عروسی رسیدیم.

ماهان از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد. دست در دست هم از میان فش فشه‌ها، دست و کل‌های مهمان‌ها به داخل تالار رفتیم. با قرار گرفتن سینی اسفند توسط خدمه‌ی تالار، اسفند رو دور سر هم تاب دادیم و به سمت جایگاهمان رفتیم و نشستیم. خیلی دلم گرفته بود که خانوادم امشب رو کنارم نیستن اما با وجود دایی مهربانم و خانواده‌ای که بزرگش کرده بودن دلم کمی گرم شد. واقعا خانواده‌ی خوبی داشت، مخصوصا خواهرش که مادر آوش می‌شد و همچنین مادر شوهر مریلا.

همه‌ی زن‌ها به داخل تالار آمدند و مریلا و ملیکا جلوی جایگاه ما می‌رقصیدند. مردها داخل باغ بودند و کمی بعد تا آمدن عاقد ماهان هم به آن‌ها ملحق شد.

مریلا کنارم اومد و گفت:

-شوهرم که بیرون نمی‌تونم باهش برقصم حداقل تو بیا برقصیم.

منتظر حرف من نشد و با کشیدن دستم به سمت پیست رقص رفتیم. به ماهان نگاه کردم که دوباره به تالار برگشته بود. ملیکا دستش رو کشید و مجبور به رقص با من کرد.

خداروشکر رقص بلد بودم و با ناز و عشوه شروع به رقصیدن کردم. همون طور که می‌رقصیدم نزدیک ماهان شدم و گفتم:

-چی شد دوباره اومدی تو؟

ماهان: قلبم طاقت دوریت رو نداره. تا ازت دور میشم دلم برات تنگ میشه.

خنده‌ی مستانه‌ای سر دادم که دو دستم رو گرفت و با نزدیک کردن به خودش گفت:

-این جوری نخند دیوونم می‌کنی، مجبور میشم قید عروسی رو بزنم و بدزدمت.

-آهای آقا. دست زن به من، شما هنوز محرم نشدی.

با چشم برام خط و نشون کشید که صدای پگاه دوست مریلا باعث شد به سمتش برگردم.

-جانم عزیز؟

پگاه: ببخشید گندم جان گلم وسط رقصتون مزاحم شدم، اما یه آقایی اومده بیرون با تو کار داره.

متعجب از ماهان فاصله گرفتم و رو بهش گفتم:

-با من؟

پگاه: آره عزیزم، من نشناختم.

نگاهی به ماهان غرق در فکر انداختم و با پوشیدن شنلم که وقتی وارد تالار شدیم در آوردم، همراه با ماهان و پگاه به باغ تالار رفتیم. با خروج ما از پیست رقص خانم‌ها فرصت رو غنیمت شمردن و به وسط هجوم آوردن.

-کجاست پس پگاه؟

پگاه اشاره‌ای به در ورودی کرد و گفت:

-وقتی داشتم با ترانه، خواهرم وارد باغ می‌شدم یه آقای صدام کرد و گفت که به عروس بگم بیاد بیرون.

بعد از تشکر دسته گلم رو به دست پگاه سپردم و او دوباره به تالار رفت.

شب اول عید بود و از سرما شنلم رو محکم‌تر دور خودم پیچیدم. آرام قدم برداشتم و به بیرون باغ نگاه کردم اما کسی نبود.

دستهای گندم

ماهان: فکر کنم هر چی بوده سرکاریه. سرده گندمی بیا بریم داخل.

اما حس من می‌گفت سر کاری نیست و حتما یه چیزی هست. تسلیم ماهان شدم و دست انداختم دور بازوش و به سمت تالار حرکت کردیم. تازه قدم اول رو برداشته بودیم که با صدایی قدم‌های هر دومون متوقف شد.

-گندم...

با چشمانی بسته به عقب برگشتم. سرم رو پایین انداختم و آروم آروم لای چشم‌هام رو باز کردم.

نگاهم رو از کفش‌های مشکی و واکس زده‌اش به کت و شلوار مشکی اتو کشیده‌اش بالا آوردم و بعد از گذراندن پیراهن سفید و کروات مشکی‌اش، در آخر به صورتش زل زدم.

مثل همیشه مغرور و جدی، با چشم‌ها و ته ریش مشکی.

سرگیجه‌ای گرفتم که ماهان کمرم رو گرفت و مانع از افتادم شد.

"کامران"

خسته کیف و کت چرمم رو روی تخت انداختم و خودم هم روی تخت افتادم. لیوان شربتی که پری درست کرده بود رو به ضرب خوردم و با دستم شقیقه‌هام رو ماساژ دادم. کارهای شرکت خیلی زیاد شده و تمامی ندارن.

از طرفی فکر به گندم هم نمی‌ذاره درست تمرکز کنم. آخرین بار از مامان شنیدم که باربد همون پسرهی پررو داییش و این یعنی به دست آوردن گندم سخت‌تر میشه. واقعا من چرا متوجهی شباهت بین زیبایی گندم و باربد نشدم؟

اما من گندم رو به دست میارم. با اینکه هوای بیرون سرد بود اما گرمای عشق گندم همچنان در وجودم شعله می‌کشید. از روی تخت بلند شدم و در حالی که دکمه‌های کتم رو باز می‌کردم نگاهم به کارت دعوت روی میز افتاد.

یادم نمیاد عروسی داشته باشیم. بیخیال چند دکمه‌ی باقی مانده شدم و کارت رو از روی میز برداشتم.

بعد از خواندن، هر لحظه دست‌هام مشت‌تر می‌شدن. تا جایی که پاکت کارت رو توی دستم مچاله کردم.

فردا شب. درست روز تولدم، عروسی گندم و... نه حتی نمی‌خوام اسم اون پسرهی آشغال رو بیارم. عصبی وسایل روی میز رو پرت کردم و به سمت پایین رفتم، بلند گفتم:

-پری، پری-

دستهای گندم

خاله پری: بله آقا؟

کارت رو روی پری که با ترس ایستاده بود گرفتم و بلند داد زدم:

-این چیه؟

منی و منی کرد که تا خواستم بلندتر داد بزنم، صدای مامان متوقفم کرد:

-چه خبرته کامران؟ چرا صدات رو انداختی رو سرت؟

-مامان این چیه؟

مامان با اشاره به خاله پری که از ترس می لرزید کرد که به طرف آشپزخانه رفت و رو به من گفت:

-من گذاشتم تو اتاقت، ربطی به پری نداره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-خب؟

دستهای گندم

مامان: نمی‌خواهی عروسی عشقت با پسر خالت که همیشه مثل برادرت بوده بری؟

مثل داداشت رو با غیظ گفت که منم مثل خودش گفتم:

-به لطف شماست که گندم اون جاست، پس دم از عشق نزنید.

بی توجه به داد و هوارهای مامان که خبر از نامردی ماهان و گندم می‌داد و اینکه خاله گذاشته لحظه‌ی آخر ما رو دعوت کرده، به سمت بالا رفتم و در اتاقم رو محکم بستم تا از شنیدن بقیه‌ی حرف‌های مامان جلوگیری کنه.

می‌دونستم این حرف‌ها رو فقط برای تحریک من می‌زنه و دلش برای عشق من به گندم نمی‌سوزه. روی تخت نشستم و به کارت دعوت توی دستم نگاه کردم. روی اسم ماهان متوقف شدم و قسم خوردم که ندارم یه روز خوش توی زندگیش ببینه.

لباس‌هام و در اوردم و به سمت حمام رفتم. فعلا ایستادن زیر دوش آب گرم رو به خوابیدن توی وان ترجیح می‌دادم. آب رو باز کردم و تا سر زیرش رفتم که از داغی آب لحظه‌ای تمام بدنم مور مور شد. تمام حمام رو بخار گرفت و من برای بار چندم قسم خوردم که نمی‌ذارم گندم به جز من مال کس دیگه‌ای بشه.

جلوی در باغ نگه داشتم و به ورود و خروج مهمان‌ها نگاه کردم. حدس می‌زدم که تا الان مامان اینا رسیدن. دوست نداشتم برم داخل و ترجیح دادم همین بیرون بمونم. از ماشین پیاده شدم و به طرف باغ رفتم. دم در کنار درختی توی تاریکی ایستادم و با ورود دو دختر به داخل نزدیک‌تر رفتم و گفتم:

دستهای گندم

-ببخشید خانم.

دختر متعجب برگشت و با چشم‌های قهوه‌ای رنگش نگاهم کرد و گفت:

-بله؟

-میشه عروس رو صدا بزنید، بگید که یکی دم در منتظرشه.

دختر نگاه متعجب به دختر کناری که شباهت زیادی بهش داشت و انگار خواهرش بود کرد و دوباره رو به من برگشت و گفت:

-باشه، چشم.

با ورود آنها به باغ در حالی که به ماشین عروس گُل شده نگاه می‌کردم، پام رو عصبی تکان می‌دادم که صدایی کیومرث آمد و گفت:

-باربد یه زنگ به عاقد بزن ببین کجا مونده.

و نزدیک در آمد و سرکی به بیرون کشید، دوباره توی تاریکی رفتم و نفس عمیقی کشیدم که هنوز دیر نشده، که البته اگه دیر هم می‌شد باز من عقب نمی‌کشیدم.

دست‌های گندم

با صدای گندم که خیلی وقت بود دلم برایش تنگ شده بود به خودم اومدم. رو به دختری که فهمیدم اسمش پگاه کرده بود و داشت سوال پیچش می‌کرد.

با صدای ماهان که سعی داشت گندم رو برگردونه، دست‌هام رو مشت کردم و جلوتر رفتم. خداروشکر جلوی باغ کسی نبود و همه داخل مشغول رقص و پای کوبی بود. رقص داخل مجلسی که برای آن‌ها حکم شادی داشت و برای من حکم عزا.

همیشه همین جور بود. همیشه همه‌ی دنیا مخالف من بودن. اصلاً انگار دنیا برعکس من می‌چرخید.

با قدم اولی که برداشتن، دختری رو که لباس عروس به تن داشت و عشق من محسوب می‌شد رو صدا کردم:

-گندم...

نمی‌دونم چقدر احساس و غم توی صدام بود که باعث شد گندم سرش رو پایین بندازه و با چشم‌های بسته برگرده سمت من. وقتی چشم‌هاش رو باز کرد از نوک کفش‌های پام رو نگاه کرد تا رسید روی صورتم.

تا سرش رو بالا آورد دلم نبود و در آخر با حسرت به موهای طلایی زیر شنل و لباس عروس ساده‌اش نگاه کردم. همیشه دنبال سادگی بود و بس.

درسته که عروس می‌شد و تغییری توی صورتش نمایان بود اما چهره‌اش هنوز هم بچگانه بود و معصوم. همون بود که توی دل من جا باز کرده بود و خواستنی‌ترش کرده بود.

جلوتر رفتم و نزدیکشان ایستادم و گفتم:

-خوشگل شدی، اما هنوز هم نظرم اینه که بدون آرایش قشنگ‌تری.

عصبانیت ماهان رو حس می‌کردم، اما نمی‌تونستم درکش کنم. گندم مال من بود. به سرعت گونه‌هایش رنگ گرفتن و من عاشق این حالت بودم.

ماهان: چی می‌خوای؟ فکر نمی‌کنم برای جشن ما اومده باشی چون اون وقت نیومدی داخل. پس حرفت رو زود بزن و برو، چون زشته عروس و داماد توی مجلس نباشن.

سعی کردم عصبانیت رو حفظ کنم و بدون توجه به ماهان رو به گندم گفتم:

-می‌خوام تنها باهات صحبت کنم.

ماهان می‌خواست چیزی بگه که با خودم گفتم نباید بهش رو بدم و زیاد با ملایمت برخورد کنم برای همین گفتم:

-به تو ربطی نداره، چون هنوز عقد نکردید و...

اشاره‌ای به دست خالی از حلقه‌ی گندم کردم و گفتم:

-این طور که معلومه نشونش هم نکردی...

دست‌های گندم

گندم که گویی می‌ترسید دعوا بشه برای جلوگیری از جنگ احتمالی، دست‌های ماهان رو گرفت و لبخندی زد بعد از پلک زدن به سمت من اومد.

دروغ نگفتم اگه بگم از گرفتن دست‌های ماهان توسط گندم آتیش گرفتم.

کمی دور از ماهان در همان تاریکی مخصوص ایستادم و گندم گفت:

-بفرمائید آقا کامران، فقط لطفا سریع بگید چون اگه یه وقت کسی عروس رو با شما ببینه خوبیت نداره. در ضمن عاقد هم الان می‌رسه.

لبخندی به این همه شرم و حیای این دختر زدم و در دلم اعتراف کردم که بیشتر از سنش می‌فهمد. بی توجه به ماهان که چند متر آن طرف‌تر قدم‌های عصبی برمی‌داشت رو به گندم با لبخندی گفتم:

-نمی‌دونم می‌دونی یا نه؟ اما گندم من دوست دارم. بیشتر از خودم. از وقتی که دیدمت برای اولین بار بود که دختر این قدر توی دلم نشست. نمی‌دونم ماجرای زیبا رو می‌دونی یا نه؟ اما من وقتی تو رو دیدم احساسم بهت بیشتر از احساسم به زیبا بود. گندم توی دنیا هیچ کسی من رو دوست نداره، حتی امشب شب تولدمه و هنوز کسی نه بهم تبریک گفته و نه کادویی داده. اما تو اگه من رو قبول کنی بهترین هدیه‌ی دنیا رو بهم میدی. گندم تو بیا و اولین نفری باش که توی این دنیا دوسم داره. بیا و خودت رو بهم هدیه کن، بخدا قسم که خوشبختت می‌کنم.

گندم با چشم‌های متعجب من رو نگاه کرد و گفت:

-آقا کامران، اول که تولدتون مبارک و ایشالا صد و بیست ساله بشید.

دوم اینکه من به زور و اجبار کسی مجبور به این ازدواج نشدم که الان با دوتا حرف پا پس بکشم.

سوم اینکه من وقتی برای یکی دیگه لباس عروس پوشیدم و قول عروس شدن رو به اون دادم نمی‌تونم زیر قولم بزنم، حالا چه اون شخص الان نشون کرده و محرمم باشه چه یک ساعت دیگه پس کار شما اشتباه بوده وقتی من دارم عروسی می‌کنم به همسرم بگید هنوز محرمت نشده.

چهارم اینکه آقا کامران من کالا نیستم که خودم رو هدیه بدم به کسی، اگر هم قرار بر هدیه دادن است که هدیه میدم به همسر خودم.

پنجم اینکه آقا کامران شما نباید انتقام دزدیده شدن عشقتون توسط ماهان رو از من بگیرید، چون که من وسیله‌ی انتقام جویی شما نیستم، که البته عشق دزدی هم نبوده و زیبا هم مثل من خودش انتخاب کرده.

و در آخر آقا کامران، امیدوارم خوشبخت بشید. اگه بیاید داخل خوشحال می‌شیم همچنین ماهان هم دوست داره که هم بازی بچگیش که جای برادر نداشته‌اش می‌مونه در عروسیش حضور داشته باشه. اگه هم که نمیاید داخل لطفا از این جا برید بهتره.

به گندم نگاه کردم، مگه ماهان چی داشت که همه جذبش می‌کردن؟ چی داشت که من نداشتم؟

قدم اول رو برداشت که به سمت ماهان بره دوباره صداش کردم و غرورم رو شکستم:

-گندم، این تصمیم آخرته؟

دستهای گندم

گندم: بله.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و دویدم سمتش، در مقابل چشم‌های متعجبش بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

-من هیچ وقت کسی رو اجبار به کاری نمی‌کنم، مخصوصاً عشق.

ماهان خودش رو به ما رسوند و عصبی نگاه‌مان کرد، از تن لرزانش جدا شدم و گفتم:

-فراموش نمی‌کنم.

بعد هم رو به هردوشون تلخندی زدم و گفتم:

-خوشبخت بشید.

در مقابل چشم‌های متعجب هردوشون سوار ماشین شدم و گاز دادم. از توی آینه نگاه کردم که دست در دست هم رفتن داخل. با احسان تماس گرفتم و رفتم دم در خونش. سوار ماشین کردمش و به بام تهران رفتم.

-احسان کارها رو می‌سپارم به تو.

احسان: واقعا می‌خواهی بری؟

احسان رفیق قدیمی و هم کلاسیم بود. از تک تک لحظات زندگی من خبر داشت.

-آره دیگه، این جا دیگه چیزی ندارم که بمونم.

احسان: نمی‌خواهی بمونی و دوباره...

-نه احسان، نه.

با بغض گفتم:

-احسان شده یکی رو بخوای اما اون نخواست؟ احسان من با تمام وجودم گندم رو دوست داشتم اما اون درست مثل زیبا، ماهان رو انتخاب کرد. احسان مگه من چمه؟ که حتی زن خودم الان هم من رو نخواست؟ حتی یه بار هم دستم به الان نخورد. درسته که حس بی‌بهره نداشتم اما زخم که بود. احسان من توی عمرم بعد زیبا فقط گندم رو خواستم. آخه لعنت به تو ماهان، لعنت.

جمله‌ی آخرم رو با داد گفتم که اشکم سرازیر شد، احسان دوتا سیگار رو آتیش زد و با هم مشغول کشیدن شدیم. نمی‌دونم چند وقت بود که گریه نکرده بودم اما الان اشک‌هام متوقف نمی‌شدن. کی گفته مرد گریه نمی‌کنه؟

-احسان، اگه بدونی چقدر قشنگ شده بود. لباس عروس خیلی بهش می‌اومد. اما امشب مال یکی دیگه میشه.

اشک‌ها رو با پشت دستم پاک کردم که دوباره سرازیر شدن، پُک محکمی به سیگارم زدم و ادامه دادم:

-وقتی بچه بودیم با ماهان می‌گفتیم که باید عروسی دوتامون تو یه شب باشه و عروس‌هامون دوقلو باشن که من و ماهان هم از یک دیگه جدا نشین و هم اینکه حسادت نکنیم مال کی قشنگ‌تره.

وسط گریه‌هام خنده‌ای سر دادم و گفتم:

-بچه بودیم دیگه، عروس داماد بازی می‌کردیم. اما الان عشقم توی بغل هم بازی بچگیم.

اشاره‌ای به بخیه‌ی روی پیشانیم کردم و گفتم:

-کسی که به خاطرش کلی کتک خوردم.

بلند داد زدم:

-خدایا من رو می‌بینی؟ مگه گناه من چیه؟ چی؟

آروم‌تر از قبل ادامه دادم:

دسته‌های گندم

-گناه من اینه که بابام محسن توتونچیه؟ گناه من اینه که پدربزرگم با ازدواج مامان و بابام مخالف بود و مامان رو آقی کرده بود؟
تو بگو احسان گناه من چیه؟

سرم رو روی شانه‌ی احسان گذاشتم و گریه کردم. احسان با صدایی بغضی گفت:

-آروم باش داداش. آروم.

-احسان من رو برسون فرودگاه.

احسان: واقعا می‌خوای بری؟ مامانتینا می‌دونن؟

-آره باید برم، نه اون‌ها نمی‌دونن. نمی‌خوام هم که فعلا بدونن. همش مقصر اون‌ها هستن. اگه اون روز ناصر...

دستم رو مشت کردم و ادامه دادم:

-چمدان توی ماشینه منتظر جواب گندم بودم، با خودم گفته بودم اگه گفت آره دنیا را به پاش می‌ریزم و می‌مونم اما اگه گفت نه
میرم.

احسان: من می‌دونستم بدون فایده‌ست اما خب باز هم گذاشتم تا تلاشت رو بکنی.

آهی کشیدم و به سمت فرودگاه رفتیم. خودم هم می‌دونستم بدون فایده‌ست اما فقط می‌خواستم به خودم امید واهی بدم.

احسان من رو به فرودگاه رسوند و بعد از رفتن من به سالن انتظار اون هم رفت. بهش گفتم ماشین رو پیش خودش بذاره چون که فعلا نمی‌خواستم مامان اینا چیزی بفهمن.

ساعدم رو روی چشم‌هام گذاشتم و به فکر فرورفتم. از روز اول که برگشتم گندم رو دیدم تا دو ساعت پیش.

آره دو ساعت پیش، یعنی تا الان جواب بله رو گفته؟

"گندم"

دسته‌های گندم

بعد از صدای دست و کل ماهان، حلقه‌ی تک نگین سفید رنگ رو توی انگشت ظریف انداخت و من هم حلقه‌ی ساده‌ی سفید رو توی انگشت مردانه‌اش جای دادم.

بعد از غسل خوردن که ماهان آقا دستم رو گاز محکمی گرفت. به سمت پیست رقص رفتیم و کلی رقصیدیم. بعد از شام هم یک رقص دو نفره‌ی تانگو رفتیم. همون جور که در آغوش گرم و آرامش بودم و کمر ظریفم را در دستش جا به جا می‌کرد گفت:

-انگشتت هنوز درد می‌کنه؟

دستم رو محکم‌تر دور گردنش حلقه کردم و سرم و روی شانهاش گذاشتم تا لبخندم رو نبینه اما مهمان‌ها چیز دیگری برداشت کردند و دست زدند. لبم رو نزدیکی گوشش بردم و گفتم:

-حیف اول من غسل خوردم، وگرنه تلافی رو سرت در می‌آوردم.

ماهان خنده‌ای کرد و گفت:

-پس خدا بهم رحم کرد.

دم در خانه‌ی جدیدمان ایستادیم و من از سرما کت ماهان رو بیشتر به خودم فشار دادم. بعد از توصیه‌های آقا کیومرث و باربد به ماهان درباره‌ی اینکه مواظب من باشه، ملوک خانم هم مادرانه درباره‌ی امشب نصیحتم کرد که من همش سرم در یقه‌ام بود، نوبت به قربانی کردن گوسفند رسید.

همیشه از بچگی خون که می‌دیدم می‌ترسیدم، مخصوصاً بوی خون که حالم رو بد هم می‌کرد. با کمک ماهان دامن لباسم رو بالا دادم و بدون نگاه کردن به خون، پام رو روی خون گوسفند گذاشتم و سریعاً رد شدم که باعث خنده‌ی همه شد.

ماهان: آخی بالاخره همه رفتن.

لبخندی زدم و به سمت اتاق خوابمان رفتم. روی آینه‌ی میز آرایشی نشستم و به ماهان که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.

ماهان: نمی‌دونی امروز چقدر با دلم بازی کردی. از فکر داشتنت روی ابرها بودم اما با اومدن کامران ترس همه‌ی وجودم رو برداشت که نکنه...

ادامه‌ی حرفش رو قطع کردم و خواستم چیزی بگم اما نداشت حرفی بزنم و گفتم:

-تو خودت رو امشب ثابت کردی گندمی من، الان نوبت منه که خودم رو بهت ثابت کنم.

دستی روی بند لباسم کشیدم و گفتم:

-اجازه میدی گندمم؟

دستهای گندم

اجازه می‌دادم؟ استرس تمام وجودم رو گرفت، اما مگه چه اشکالی داشت اجازه دادن به مردی که از همه‌ی دنیا به من محرم‌تر بود.

-اجازه میدم مرد من.

اون شب من پا به دنیای جدیدی از زندگیم گذاشتم و زیر بار مسئولیت سنگین رفتم. شب خوبی رو همراه با درد و لذت احساس کردم. با اینکه برای ماهان بار اول نبود اما خیلی مراعات من تازه‌کار رو کرد که درد زیادی نکشم و من چقدر ممنونش بودم.

"سه سال بعد"

ملوک خانم: گندم دخترم، تلفن رو جواب بده.

دستی روی شکم برآمدهام کشیدم و از روی مبل بلند شدم. همون جور که پایین پیراهنم رو جمع می‌کردم، با سنگینی ماه‌های اخیرم به سمت تلفن رفتم.

ماه آخر بارداریمه و سنگین‌تر از قبل شدم. برای اینکه استراحت کنم دوهفته‌ای میشه که اومدیم خونه‌ی ملوک خانم موندگار شدیم.

ماهان: گندم عزیزم، بذار من تلفن رو بر می‌دارم تو بشین.

لیخندی زدم و از خدا خواسته روی مبل نشستم و دوباره کاسه‌ی آلوچه رو روی پام گذاشتم و با دست دونه دونه شروع به خوردن کردم.

در حالی که صورتم از ترشی آلوچه جمع می‌شد نگاهم رو به ماهان دوختم که در حال صحبت با تلفن بود.

ملوک خانم با یک بشقاب شیرینی خامه‌ای از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-تلفن کی بود گندم جان؟

در حالی که انگشت آلوچه‌ایم رو با لذت لیس می‌زدم گفتم:

-ماهان نداشت من جواب بدم مامان جون.

ملوک خانم: قربونت برم دخترم، من دستم بند بود و گرنه نمی‌داشتم تو جواب بدی، بفرمائید این هم کیک خامه‌ای‌های ملوک پز.

با ذوق دستم رو بهم کوبیدم و ظرف آلوچه‌های خالی رو روی میز گذاشتم و یکی از نون خامه‌ای‌ها رو از دست ملوک خانم کشیدم که زد روی دستم و گفت:

-دختر الان دلت درد می‌گیره، ترش و شیرین رو باهم نخور نوهام حالش بد میشه.

با ناراحتی شیرینی رو سر جاش گذاشتم و گفتم:

-یعنی نوه‌تون مهم‌تر از من دیگه آره؟

ملوک خانم با خنده لپ من رو کشید و گفت:

-خودت رو لوس نکن عروس، بذار یه نیم ساعت دیگه بخور، بذار...

ادامه‌ی حرف ملوک خانم با افتادن ماهان روی زمین قطع شد. ملوک خانم یا خدایی گفت و ظرف شیرینی از دستش افتاد و به هزار تکه تبدیل شد. سریع به سمت ماهان دوید و سرش رو روی پاش گذاشت. همون موقع در خانه باز شد و آقا کیومرث با لبخند گفت:

-عروس بیا این شیرینی رو بگیر که نوه‌امه...

همه می‌دونستن من عاشق شیرینی هستم و هر روز برام می‌گرفتن. وقتی آقا کیومرث نگاهش به ماهان ثابت شد شیرینی رو روی میز گذاشت و به طرفش دوید. رو به من که هنوز توی شوک بودم داد زد:

-چرا نگاه می‌کنی گندم؟ برو یه لیوان آب بیار.

بالاخره به خودم آمدم و بی توجه به شکمم به سمت آشپزخانه دویدم. در حالی که اشک روی گونه‌ام می‌ریخت لیوان رو زیر شیر آب گرفتم و صدای گریان ملوک خانم رو شنیدم که در حال توضیح به آقا کیومرث بود. به سمت پذیرایی رفتم و لیوان رو به ملوک خانم دادم که آقا کیومرث تلفن رو برداشت و صحبت کرد:

-بله آقا، شما کی هستید؟ چی به پسرم گفتی که حالش بد شد؟

کنجکاو به آقا کیومرث نگاه می‌کردم که دستش رو برداشت و مات روی زمین نشست. تلفن رو با دستهای لرزان روی میز گذاشت و ملوک خانم با گریه داد زد:

-کیومرث بچهم از بین رفت، تروخدا!

آقا کیومرث به خودش آمد و بعد از رسیدن اورژانس به سمت بیمارستان رفتیم.

دستهای گندم

بی توجه به درد شکمم توی سالن راه می‌رفتم. ملوک خانم روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. آقا کیومرث هم روی صندلی کنار ملوک خانم نشسته بود و سرش در دستانش گرفته بود.

ملوک خانم: کیومرث به باربد خبر دادی؟

آقا کیومرث: آره عزیزم نگران نباش، گفت خودش به ملیکا خبر میده.

ملوک خانم: ای کاش به مریلا و آوش چیزی نگی، حداقل بیچاره‌ها مسافرت بهشون خوش بگذره.

از چشم آقا کیومرث اشکی چکید که از نگاه ملوک خانم پنهان شد و از من نه. متعجب نگاهش کردم. مطمئنم یک ربطی به اون تلفن داشت که ماهان حالش بد شد، وگرنه از وقتی که ازدواج کردیم ماهان فقط یک بار تازه اون هم اوایل حالش بد شد.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل هر سه به سمتش رفتیم و با گفتن حرفش، بچه‌ی توی شکمم شروع به لگد زدن کرد، گویی اون هم دل تنگ نوازش‌های هر شب پدرش بود.

دکتر: شوک خیلی بدی بهش وارد شده و به دلیل بیماری قلبی که داره بهش آسیب رسونده. ما همه‌ی سعی و تلاشمون رو کردیم، اما متأسفانه اگه بیمار پیوند قلب نشن احتمال زنده موندنش کمه و بهوش نمیاد.

حرف‌های دکتر توی سرم اکو می‌شد. ماهان، پیوند قلبی، اهدای عضو... درد شکمم بیشتر شد و با احساس جاری شدن خون از بین پاهام روی زمین افتادم و همه جا تاریک شد.

اشک چشم‌هام رو پاک کردم و بعد از برداشتن ماسک، لباس‌های مخصوص ملاقات رو دراوردم.

الان چهل روزه که ماهان توی نوبت اهدای قلبه و هنوز به هوش نیومده. من هم که نه خواب دارم و نه خوراک.

پسرم همون روز به دنیا اومد و من حتی یه دقیقه هم بغلش نکردم. چهل روزش شده و هنوز اسمی نداره.

یاد چهل روز پیش افتادم روزی که وقتی به هوش اومدم زایمان کرده بودم که بعد دو روز فهمیدم اون تلفن لعنتی خبر تصادف مریلا و آوش رو داده بود.

چهل روز هم از رفتن مریلا و آوش پیش ما گذشت.

هوف... امروز چه روزیه.

نگاهم رو به مرد روبه روم دوختم. این واقعا دایی باربد من؟

دایی من که بعد از فوت خواهر زاده‌ی ناتنیش از این رو به اون رو شده.

باربد: خوبی دایی؟

دستهای گندم

-تا خوب زو چی تشخیص بدی دایی.

اشاره‌ای به پیرهن مشکیش کردم و گفتم:

-هنوز مشکى رو در نیووردی؟

باربد: در میارم.

-ملیکا بهتر شده؟

دایی آهی کشید و به سمت شیشه رفت و نظاره‌گر ماهان شد.

از اون جایی که دایی اومد اون‌جا خیالم راحت شد و خودم رفتم خونه.

در خونه رو که باز کردم صدای گریه‌ی پسر بلند شد. هه، چه روزهایی که با ماهان می‌نشستیم و به این روز فکر می‌کردیم. بی توجه به سمت اتاقم رفتم که یاد بچه‌ی مریلا افتادم. روز قبل از خاک سپاری دکتر گفت که حامله بوده و بچه سقط شده. بعد هم بچه رو به دنیا آوردن و بین مریلا و آوش خاکش کردن.

دسته‌های گندم

ای خدا، هنوز هم وقتی به اون روز فکر می‌کنم تن و بدنم می‌لرزه. مقنعه و مانتو رو از تنم جدا کردم که در باز شد و چهره‌ی عصبانی ملوک خانم پدیدار شد.

نگاهی به موهای سفیدش کردم که توی این چهل روز پدیدار شده بودن. با صدای غمگین و در عین حال بلند گفت:

-گندم دیگه داری شورش رو در میاری، منم ناراحتم منم دارم داغون میشم مگه فقط تویی؟ منم یکی از بچه‌هام روی تخت بیمارستان داره با مرگ دسته و پنجه نرم می‌کنه و اون یکی زیر خاک خوابیده. یکی دیگشون هم که از افسردگی گوشه‌ی خونه کز کرده. منم مادرم، منم ناراحت بچه‌هام. اینی که الان داره گریه می‌کنه بچه‌ی توئه. این بچه گشنشه. به جای اینکه فقط نگران شوهرت باشی یکم هم به فکر این بچه‌ی بدبخت باش.

داشتم دیوونه می‌شدم. بلند شروع کردم به داد زدن:

-من نمی‌خوام، من این زندگی رو این بچه رو بدون ماهان نمی‌خوام.

انگار به جنون رسیده بوده بودم که بلند داد و هوار زدم:

-انگار یادتون رفته، من این جا یه خدمت کار بودم. یه پرستار که باید از پسرتون مواظبت می‌کرد و عاشق شد. من بعد ماهان این جا هیچ سهمی ندارم، هیچ سهمی.

به سمت حمام رفتم و تند تند با آب و شامپو دیوونداها را می‌شستم و مثل به جنون رسیده‌ها داد می‌زدم:

دست‌های گندم

-آگه ماهان یه چیزیش بشه من هیچ حقی ندارم، من فقط یه پرستار بودم. من این بچه هم نمی‌خوام. ولم کنید تنهام بذارید. بذارید دوباره خدمت‌کار بشم. من نه دایی دارم، نه بچه، نه خانواده. بذارید همون دختر بی سر پناه قبل باشم، من حتی لیاقت خوشبختی هم ندارم که خدا بهم هدیه بده. ولم کنید بذارید به حال خودم، به درد خودم بمیرم.

زیر دوش آب سُر خوردم و روی زمین نشستم خودم رو به بغل گرفتم و درحالی که زیر آب یخ می‌لرزیدم ل***ب زدم:

-ولم کنید.

ملوک خانم تکیه به در نشسته بود و گریه می‌کرد. هنوز هم مشکی از تنش در نیومده بود. حق هم داشت.

یک هفته‌ی دیگه گذشت و هنوز هم قلبی برای ماهان من پیدا نشده بود. دستی به لباس کرمی رنگم که تازه از مشکی در آمده بود کشیدم و بو*س*ه‌ای روی گونه‌ی پسرم کاشتم. بعد از اون روز یکمی باهاس بهتر شدم و به دیدن باباش هم بردمش. به هر حال این بیچاره که گناهی نداشت. پتو رو روش بالا کشیدم و به سمت پایین رفتم. هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که زنگ آیفون به صدا در آمد. به سمت آیفون رفتم و با دیدن قیافه کامران از شدت تعجب چند قدم به عقب رفتم.

در رو باز کردم و به سمت اتاقم پا تند کردم. وقتی بعد از عروسی ما به خارج برگشت دیگه با خانواده‌ی کتایون خانم رفت آمدی نداشتیم. حتی برای مراسم مریلا و آوش هم تهران نبودن و نیومدن. حدس زدن اینکه الان برای عرض تسلیت اومدن کار زیاد سختی نبود. شالم رو روی سرم گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

با دیدن کتایون خانم و کامران به سمتشون رفتم و سلام آرومی کردم.

کامران با دیدن من سرش رو بالا آورد و به چشم‌هام نگاه کرد. احساس می‌کردم شب عروسی دلش رو بدجور شکستم و الان هم دارم تاوان همون رو پس میدم.

بعد از این که چایی و خرما آوردم کنار آقا کیومرث و ملوک خانم نشستیم. همه در سکوت مشغول چای خوردن بودن که دوباره زنگ در بلند شد و به سمت آیفون رفتم. دایی باربد و ملیکا بودن. در رو باز کردم و به پیشوازشون رفتم. ملیکا خسته و افسرده رو بغل کردم که هانا با ذوق دوید به طرف ملوک خانم.

با هم به سمت داخل رفتیم که ملوک چشمش به کتابیون خانم افتاد و مثل ببر زخمی شروع به فریاد زد:

-تو این جا چیکار می‌کنی؟ اصلا تو خاله‌ای؟ تو واقعا هم خون مایی؟ الان میای برای تسلیت دختر خواهر جَوونت؟ الان میای؟

ملیکا پخش زمین شد و با ناله گفت:

-الان میای خاله؟ مگه ما کی رو جز تو داریم؟ مگه نمی‌گن خاله‌ی آدم مادر دومه پس کو؟

بلند داد زد:

-کجاست پس خاله؟

دستهای گندم

دایی باربد به طرفش رفت و آرامش کرد. مامان ملوک، هانا که در حال گریه بود و به طرف بالا هدایت کرد تا پیش پسر بی نام من باشه. خودش هم پیش ملیکا رفت. اما آقا کیومرث تنها ساکت و آرام نشسته بود و تماشاگر بود.

کتایون خانم که صبرش لبریز شده بود بلند شد ایستاد و گفت:

-دلیل تنفر این سال‌های من می‌دونین چیه؟

در مقابل نگاه متعجب ما نگاهی به آقا کیومرث انداخت و گفت:

-اجازه می‌دید بعد از سی و سه سال از این راز پرده بردارم آقا کیومرث؟!

آقا کیومرث سرش زیر بود و هیچ حرفی نمی‌زد که کتایون خانم ادامه داد:

-نباید هم چیزی بگی. می‌دونی چرا؟ چون که خدا داره تقاص دل شکسته‌ی یه دختر رو از بچه‌ها می‌گیره. اون زمان فقط نوزده سالم بود که عاشق شدم. عاشق پسری که چند سالی بود پیش بابام کار می‌کرد. یه روز اون هم از حسش به من گفت و بعد موافقت من با بابام صحبت کرد. چند وقت بعدش که من هر شب با فکر اون پسر می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم برای خواهرم خواستگار اومد. اون زمان من و خواهرم خیلی با هم خوب بودیم. قرار عروسی رو گذاشتن و من تازه فهمیدم خواستگار خواهرم کسیه که دوشش دارم. ازش دلیل خواستم که گفت بابام بهش گفته اول باید دختر بزرگ‌تر شوهر کنه بعد کوچیک. من همیشه نسبت به خواهر بزرگه خواستگارهای بیشتری داشتم. ساکت شدم و چیزی نمی‌تونستم بگم. چند هفته بعد عروسیشون بود. دقیقا یادمه سی و سه سال پیش همین شب بود، یه شب بارونی. مامانم برای خواهرم کیک درست کرده بود و من باید می‌بردم براش. بعد از پوشیدن لباس به سمت خانه‌ی خواهرم رفتم. با اینکه دلم ازشون گرفته بود. از همه؛ از بابام، از خواهرم که بزرگ‌تر بود، از شوهرش... اما رفتم در خونشون و زنگ رو زدم. شوهرش در رو باز کرد و گفت که خواهرم رفته خونه‌ی دوستش که بارداره امشب نمیاد. نگاه شوهر خواهرم از وقتی ازدواج کرد فرق می‌کرد، پر بود از حس پشیمانی و ناراحتی. اون شب کاملا معلوم بود مسته و تو حال خودش نیست. گفت باید حرف بزنینم بعد کلی دو دلی رفتم تو. چون اولین بار بود که می‌رفتم خونه‌ی خواهرم دوست

دسته‌های گندم

داشتم ببینم خونه‌ای که قرار بود من خانم خورش بشم چه شکلیه. نشستیم روبه روی هم و اون از پشیمانی حرف زد و دل تنگی من. از دوست نداشت خواهرم حرف زد و عاشق بودن من. توی اون شب بارونی اون کثافت به من دختر نوزده ساله تعرض کرد.

دیگه روم نمی‌شد تو روی هیچ کسی نگاه کنم. اون هم زیر بار نمی‌رفت چون بحث آبروش بود. چند وقت بعد فهمیدم حاملم و من بیست ساله مجبور شدم از ترس آبرو با تاجری که برای بابام فرش وارد می‌کرد ازدواج کنم. با محسن توتونچی که تازه به دلیل بچه‌دار نشدن زنش ازش جدا شده بود و وقتی فهمید من حاملم گفت ازدواج می‌کنیم و به همه می‌گیم اون بچه‌ی منه.

به خاطر اون بی شرف من با یکی ازدواج کردم که فقط پنج سال از پدرم کوچیک‌تر بود و بابام از خونه طردم کرد. به خاطر اون من شدم یه آدم بدهی سنگدل و پولدار. به خاطر اون نامرد من فشار حاملگی رو تحمل می‌کردم و بچم دوماه زودتر به دنیا اومد.

آره، درست شنیدین شوهر من محسن توتونچی که آبروی یه دختر رو خرید شد آدم بده و کیومرث خان قسم خورده‌ی آقاجون و محل که آبروی یه دختر رو برد شد آدم خوبه‌ی قصه.

این داغ روی دلم موند که یه روز این حرف‌ها رو بهتون بزنم.

با نفرت جلوی آقا کیومرث ایستاد و داد زد:

-کیومرث خان، تو باعث شدی که من از خانوادم جدا شم، تو باعث شدی من عقده‌ای بشم، تو باعث شدی پسر من محتاج محبت بشه چون به خیالشون پسر محسن توتونچی عوضیه اما پسر تو بشه خوبه. تو باعث شدی من از خواهرم که جونم به جونش بسته بود جدا بشم. تو باعث شدی یه دختر بیست ساله آرزوهاش بمیرن و بشه زن یه مرد چهل و پنج ساله.

کیومرث خان خدا داره تاوان دل شکسته‌ی من و بچهم رو از بچه‌هات می‌گیره، یکی‌شون که زیر خاکه یکی دیگه هم روی تخت بیمارستان.

مات و مبهوت همه نگاه به کتایون خانم می‌کردن. اصلاً باورش هم سخت بود. نگاهی به آقا کیومرث کردم که داشت آرام گریه می‌کرد.

ملوک خانم با پاهای لرزان به سمت آقا کیومرث رفت و گفت:

-بگو دروغ، بگو که خواهر من داره دروغ میگه، لعنتی بگو.

آقا کیومرث یا بغض گفت:

-من اول تو رو دوست نداشتم اما وقتی چند وقت بعد رابطه‌ی من و کتایون تو حامله شدی، من هم بهت وابسته شدم و بعد هم عاشقت شدم. الان هم که جون من به جون تو بسته‌ست. من نمی‌دونستم که کتایون بارداره. اصلاً فک...

با سیلی که ملوک خانم بهش زد دیگه هیچی نگفت. دایی باربد ملیکا رو که حرفی نمی‌زد رو به آشپزخانه برد تا آبی به دست و صورتش بزنه.

واقعا تحمل کردن جو خونه برام خیلی سخت بود. نیاز به ماهانم داشتم.

مانتوم رو پوشیدم و بعد درست کردن شالم به سمت پایین رفتم. پسر خواب بود و اگه بیدار بود هم واسم مهم نبود. چون که باید ماهانم رو می‌دیدم. بعد از خروج از خانه بارون نم نم شروع به زدن کرد. اوایل پاییز بود و هوا زود تاریک شده بود. تند تند راه می‌رفتم تا به ایستگاه اتوبوس برسم که با صدایی پشت سرم از حرکت ایستادم.

دست‌های گندم

-گندم، گندم...

باران پاییزی شدت گرفت و مردم هر کدام به طرفی می‌دویدند تا زیر باران خیس نشوند. به عقب برگشتم و به کامران که به دلیل دویدن نفس نفس می‌زد خیره شدم. به من رسید و نفس راحتی کشید همین طور که قطره‌های باران از سر و صورتش می‌چکید به من خیره شد.

"کامران"

هضم کردن حرف‌های مامان برام سخت بود، خیلی سخت. با بیرون رفتن گندم از در خانه، بدون توجه به بقیه به طرفش دویدم. با دیدنش به سمتش دویدم که باران شدت گرفت.

-گندم، گندم...

آروم به سمتم برگشت. با نفس خودم رو بهش رساندم و خیره به چهره‌اش شدم که بزرگ‌تر شده بود. این همون گندمی بود که من عاشقش بودم و به خاطر فراموشیش سه سال از ایران رفتم. هرچند که قبلا هم زیاد ایران نبودم.

گندم: کاری با من دارید؟

بی توجه به باران تند به هم نگاه می‌کردیم.

دستهای گندم

- ماهان چطور؟

گندم: باید پیوند قلب بخوره.

- پسرت رو دیدم ماشالله خیلی نازه.

گندم: ممنون.

- اسمش رو چی گذاشتی؟

گندم: هنوز هیچی. روزی که به دنیا اومد، باباش راهی بیمارستان شد، عمهش مرد.

- خاله پری خیلی دل تنگت شده، حتما برو ببینش.

گندم: اوهوم، باشه.

- ما... ماهان کدوم بیمارستانه؟

گندم: می‌خوای ببینیش؟

-آره.

گندم: بیمارستان طاها، من الان دارم میرم، اگه می‌خوای بیا.

-می‌خوای برسونمت؟

گندم نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه، می‌خوام یکم زیر بارون راه برم و فکر کنم.

چشم روی هم گذاشتم و به دور شدن گندم نگاه کردم. تمام لباس‌هام غرق آب شده بودن اما برام مهم نبود، فعلاً چیزهای مهم‌تری فکرم زودرگیر کردن. سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم. هوای بیرون سرد بود اما در مقابل تن من که کوره‌ی آتش شده هیچی نبود. شیشه‌ی ماشین رو تا آخر پایین دادم و سیگاری روشن کردم. از عصبانیت دستم رو دور فرمون مشت کردم و با سرعت گاز دادم. همین طور که به ماشین گاز می‌دادم و پُک محکمی از سیگار می‌گرفتم، فکرم در گذشته پرسه می‌زد.

هه. اگه همه می‌دونستن من بچه‌ی توتونچی نیستم و نتیجه‌ی ت*جاوز کیومرث خان به مامانم هستم چی می‌شد؟ یعنی به من هم اندازه‌ی ماهان توجه می‌کردن؟

یعنی من هم می‌تونستم طعم خوشبختی رو بچشم؟ می‌تونستم گندم رو مال خودم کنم؟ یا نه می‌شدم حاصل یه رابطه‌ی اجباری...

دسته‌های گندم

نفس عمیقی کشیدم و همین طور که به ماشین گاز می‌دادم باران به شدت به صورتم می‌خورد. آخرین پُک پاکت سیگار آکبندم بود.

دلم برای مامان بدبخت سوخت، باز هم خوشا به غیرت محسن توتونچی که نداشت آبروی یه دختر بیست ساله بره. توتونچی که بیشتر از یه پدر برای من فراهم می‌کرد. همیشه هوام رو داشت. از یاد اینکه می‌دونست من پسرش نیستم و بین من و کیمیا فرقی نمی‌داشت اشک در چشم‌هام جمع شد. نه تنها فرقی نمی‌داشت بلکه من رو بیشتر دوست داشت. ای پدر بزرگ، کجایی بیینی که بابای من خیلی بهتر بود از معتبر محل تو بود.

دلم حتی برای خاله ملوک هم سوخت، من کامرانی که هیچ وقت گریه نمی‌کردم الان دارم برای خواهرم که نسبتمون رو دیر فهمیدم گریه می‌کنم. برای مریلا خواهر کوچیک که الان زیر خاکه، برای ملیکا که مثل افسرده‌هاست، برای داداشم که توی بیمارستان..

هق هقم بلند شد و فکر کردم چه دیر فهمیدم خواهرهایی به این خوشگلی دارم. چه دیر فهمیدم باید پشتشون می‌بودم. چه دیر فهمیدم در حقشون برادری نکردم. اما در حق ماهان نه تنها برادری بلکه پدری هم کردم. هم از بچگی براش کتک خوردم هم دو بار به خاطر برادرم از عشقم گذشتم و هم اینکه حسرت محبت به دلم موند. تازه می‌فهمم من اگه از گندم و زیبا گذشتم به خاطر خواسته‌ی اون‌ها نبوده، من اگه از بچگی به خاطر ماهان کتک خوردم و هیچی نگفتم، اگه از بچگی هواش رو داشتم و براش دعوا می‌کردم همه‌ی این‌ها به دلیل این بود که خون خون رو می‌کشه. چون من واقعا برادر بزرگ‌ترش بودم، با اختلاف سنی چند ماه. از فکر کردن به ماهان و اینکه می‌تونستم چه روزهای خوبی رو با برادر و خواهرهام داشته باشیم اشک‌هام بیشتر ریختن...

با فکر کردن به موضوعی با خودم بلند بلند گفتم:

-م... من... من حتی دایی هانا و عموی بچه‌ی گندم و ماهانم.

از این فکر با هق هق دستم رو محکم روی فرمون ماشین کوبیدم و بلند داد زدم:

-لعنتی، لعنتی، لعنتی!

اشک جلوی چشم‌هام رو تار کرده بود و باران شدت یافته بود. بی توجه به زنگ خوردن‌های مداوم گوشیم گاز می‌دادم و آخرین فیلتر سیگارم رو از پنجره به بیرون انداختم. نزدیک بیمارستان رسیده بودم و می‌خواستم سرعت رو کم کنم که با دیدن سرعت ماشین جلویی کنترل فرمون از دستم خارج شد و ماشین چند دور، دور خودش تاب خورد و آخر برعکس شد. با حس کردن مایه‌ای روی پیشانی بوی خون توی بینیم پیچید و در حالی که صداهای مردم کم می‌شدند، توی سیاهی مطلق فرو رفتم.

"گندم"

از پشت شیشه نگاهم رو به ماهان دوختم که دستگاه‌های زیادی بهش وصل بودند و دکتر در حال معاینه بود. با بیرون آمدن دکتر به طرفش پا تند کردم و گفتم:

-چی شد دکتر؟ می‌تونم ببینمش.

دست‌های گندم

دکتر: دخترم متأسفانه تغییری نکرده و اگر قلب برای اهدا پیدا نشه کاری از دست ما ساخته نیست متأسفم. فعلا هم بهتره ببینیش.

با صدای رعد و برق که لرزه به تنم انداخت روی زمین سر خوردم، دکتر محبی با نگرانی گفت:

-حالت خوبه دخترم؟

سری از تایید تکان دادم که دوباره ادامه داد:

-امیدت به خدا باشه، فقط براش دعا کن.

با رفتن دکتر محبی به این فکر کردم که چند وقت از خدا دور شدم؟ کلا انگار خدا رو توی شرایط سخت از یاد بردم. بذار مثل همیشه به جای اینکه به خلق خدا التماس کنم به خود خدا التماس کنم. با این فکر به سمت نمازخانه بیمارستان رفتم و بعد از پوشیدن چادر نماز آن جا قامت به نماز بستم.

دعا کردم، برای همه دعا کردم. برای محسن توتونچی که آبروی یه دختر رو خرید، برای کتابون خانم که بی رحمانه اسیر دست‌های یه مرد شد و خودش گناهی نداشت، برای کامران که مظلوم‌تر از همه توی این داستان بود، برای کیمیا که چند وقته شوهرش ولش کرده و اوضاع روحی مناسبی نداره، برای دخترش، برای آقا کیومرث که از کارش پشیمان شده، برای ملوک خانم که توی این چهل روز یه روز خوش ندیده، برای ملیکا که دیدش نسبت به باباش عوض شده و امیدوارم با این حقایق کنار بیاد، برای هانا که سایه‌ی پدر و مادرش بالای سرش باشه، برای دایی باربد که ایشالله همیشه کمک حالمون باشه، برای شادی روح مریلا و آوش، برای ماهانم که هرچی زودتر خوب بشه و در آخر برای خودم و پسرم که فقط سایه‌ی ماهان دوباره برگرده بالای سرمون.

دسته‌های گندم

به جرات می‌تونم بگم چقدر سبک شدم و چقدر حرف زدن با خدا خوبه. لبخندی زدم و بعد از در آوردن چادر نماز به طرف بخشی که ماهان بستری بود رفتم.

کنار پنجره ایستادم و به نوای باران گوش می‌دادم. نمی‌دونم چند دقیقه‌ای ایستاده بودم که با صدای دکتر محبی به خودم امدم:

-دخترم، یه بیمار تصادفی آوردن که سکتی مغزی کرده. خانوادش رو خبر کردیم بیان این‌جا، بهت قول میدم رضایتشون رو بگیریم.

لبخندی زدم و اشک خوشحالی از چشمم چکید:

-وا... واقعا آقای دکتر؟

دکتر محبی: بله دخترم.

با رفتن دکتر پشت پنجره‌ی اتاق ماهان رفتم. دلم برای اون بیمار تصادفی و خانوادش سوخت. طفلی گناه داشت، فقط خدا کنه که اجازه‌ی پیوند و بدن. خدایا یعنی این قدر زود دعایم رو بر آورده کردی؟

خدایا شکرت، راست میگن دعا زیر بارون بر آورده میشه ها. لبخندی زدم و نگاهم رو به ماهان دوختم، زیر ل**ب گفتم:

-به زودی میای پیش من و پسر من مرد من...

دسته‌های گندم

با لبخند نگاهش می‌کردم که با دیدن صورتش متعجب شدم. سرم رو نزدیک‌تر بردم ک نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم، درسته. داشت از چشم‌های اشک بیرون می‌آمد. ما... ماهان داشت گریه می‌کرد؟ با سرعت به سمت بخش پرستاری دویدم و گفتم:

-دکتر، دکتر محبی رو پیچ کنید...

"ماهان"

انگار بین دوتا دنیای مختلف گیر کردم. همه چیز سیاهه و فقط گریه‌های گندم توی گوشمه. دوست دارم بلند شم دستش رو بگیرم و اشک‌هایش رو پاک کنم بعد هم بهش بگم که هیس، گریه نکن گندم من. اما توانایی هیچ حرکتی رو ندارم.

فقط صداها رو می‌شنوم و انگار قلبی درونم نمی‌زنه. نمی‌دونم چند وقت توی سیاهی بودم که کم کم نورهای رنگی پیدا شدن. از بین نورهای رنگی یه نفر رو دیدم که آروم آروم بهم نزدیک می‌شد. کمی نزدیک‌تر شد و تازه تونستم ببینمش، کامران.

یک لحظه ترسی سر تا پام رو احاطه کرد، نکنه اومده گندم رو از من بدزده؟! اما با حرفی که زد فهمیدم اشتباه کردم:

-سلام داداش، خوبی؟ ببخشید دیر اومدم ملاقات. داداش تو باید برگردی، گندم و پسر منتظرت هستن. اون‌ها بهت نیاز دارن. یعنی همه بهت نیاز دارن. این بار تو باید قوی باشی، من نیستم.

می‌خواستم بگم من نمی‌تونم برگردم، مگه تو کجا می‌خوای بری؟ من اندازه‌ی تو قوی نیستم. اما نمی‌تونستم به زبون بیارم که خودش ادامه داد:

-من کمکت می‌کنم که برگردی، تو تا وقتی که قلب من توی سینه‌ات باشه می‌تونی قوی باشی.

می‌خواستم یه چیزی رو به زبون بیارم اما نشد. می‌خواستم بگم که من دلم واست تنگ شده بود، من دوست دارم داداش خوبم
اما...

کامران من رو در بغل گرفت و با لبخندی ازم دور شد.

خاطرات بچگی بهم هجوم آوردند و از دلتنگی این چند سالی که قهر بودیم، آخرین بار نمی‌دونم کی هم رو بغل کردیم، احساس کردم چند قطره اشک از چشمم افتاد.

همین طور که داشت ازم دور می‌شد کم کم در نور سفید و زردی پنهان شد، ترس از دست دادن و دوباره ندیدمش به جانم افتاد و بالاخره تونستم حرف بزنم.

به خاطر جبران بی حرفی با صدای بلند داد زدم:

- کامران...

(پنج سال بعد)

"گندم"

-سلام، خوبی؟ ببخشید مزاحمت شدیم. امروز می‌خواستم باهات درد و دل کنم. از روزی بگم که تو تنهامون گذاشتی. دقیقا همه چیز بهم ریخت.

-وقتی آقا ناصر به کیمیا خ***یا*نت کرد، کیمیا مثل دیوانه‌ها شد. بعد از یه مدت هر کاری کردیم نتونستیم حالش رو خوب کنیم. دکترش گفت که اگه توی خونه بمونه ممکنه به اطرافیان و خودش آسیب بزنه. به پیشنهاد دکتر مجبور شدیم داخل تیمارستان روانی بستریش کنیم. اما نگران نفس نباش سرپرستیش رو به عهده گرفتیم، بیشتر از بچه‌ی خودم دوشش دارم و حواسم بهش هست.

راستی، بعد از اتفاقی که برای کیمیا افتاد کتابتون خانم سگته‌ی مغزی کرد و فلج شد. از اون جایی که نگهداری داخل خونه سخت بود مجبور شدیم آسایشگاه بستریش کنیم.

دستهای گندم

بعد از اینکه کتایون خانم اون حرفها رو زد، ملوک خانم هر کاری کرد نتونست آقا کیومرث رو ببخشه، برای همین خونه‌ی پدرش رو تبدیل کرد به یک خانه‌ی سالمندان و کتایون خانم رو پیش خودش آورد و با هم همون‌جا موندن. البته الان هر هفته میریم بهشون سر می‌زنیم.

-آقا کیومرث هم که بعد از تبدیل شدن خانه به مکان سالمندان مجبور شد از اون‌جا بره. هر کاری کرد تا ملوک خانم ببخشش اما فایده‌ای نداشت. ملوک خانم هم با کمال احترام موافقت کرد و از خانه بیرونش کرد. الان هم آقا کیومرث یه خانه‌ی کوچیک اجاره کرده و اون‌جا زندگی می‌کنه، البته تنهایی.

ملیکا هم که نتونست آقا کیومرث رو ببخشه و بهش سر نمی‌زنه. فقط اون هم مثل ما هر هفته میره خانه‌ی سالمندان پیش مادر و خاله‌ش. الان هم حامله‌ست و بچه‌ی دومش تو راهه. خداروشکر با دایی بارید خوشبخت هستن.

الان هم که از سر خاک مریلا و آوش اومدیم این‌جا خدمت شما.

بعد از اینکه با آب سنگ قبر مشکی رو شستم، دسته گل گلایل رو باز کردم و رزهای قرمز رو پر پر کردم. نگاهم رو به گلدون مریم که ملیکا آورده بود دوختم و کمی آب بهش دادم.

با صدای قدم‌هایی که بهمون نزدیک می‌شد نگاهم رو به مرد زندگیم و بچه‌ها دوختم. سرم رو نزدیک سنگ بردم و گفتم:

-یه چیز بگم؟ ماهان از وقتی که قلب تو توی بدنش رفته اخلاق و رفتارش مثل خودت شده. دیگه از لاک تنهایی خودش در اومده و زبون در آورده. راستی ماهان هم هنوز آقا کیومرث رو نبخشیده. چقدر سخت بود همه چیز رو بهش بگم، آخر هم دایی بارید بهش گفت. او اوه اومد.

ماهان: چی می‌گفتی به این داداش ما؟

لبخندی زدم و به ماهان که فاتحه می‌خوند نگاه کردم. با یادآوری چیزی بلند گفتم:

-راستی کامران، برای مراسم خاک سپاری تو الناز هم اومد. اون جا بود که باهاش آشنا شدم و شدیم دوست‌های خوب. چند وقت بعد هم با احسان ازدواج کرد.

ماهان: بسه دیگه گندم خانم، داداشم رو حسابی خسته کردی. بچه‌ها هم خسته شدن.

نگاهم رو به نفس و کامران دوختم و گفتم:

-نفس خاله، با دایی کامران خداحافظی نمی‌کنی؟

نفس: چرا خاله، توی دلم خداحافظی کردم.

خنده‌ای کردم و رو به کامران گفتم:

-شما چی مامانی؟ نمی‌خوای با عمو خداحافظی کنی؟

کامران: من هم توی دلم خداحافظی کردم.

خنده‌ای کردم و با گفتن خداحافظ از جام بلند شدم. ماهان هم خداحافظ داداشی گفت و با هم به راه افتادیم. دستم رو توی دست ماهان گذاشتم و به بچه‌ها که جلوتر از ما می‌دویدند نگاه کردم. یاد پنج سال پیش افتادم که وقتی ماهان به هوش اومد و همه چیز رو فهمید، مخصوصاً فهمید قلب کامران توی سینه‌ش می‌تپه گفت اسم پسرمون رو بذاریم کامران.

با صدای ماهان از فکر در اومدم و نگاهش کردم، نفسی نزدیک صورتم کشید و گفت:

دستهای گندم

-تو موهای طلایی داری

پس وقتی اهلی ام کنی

معجزه می شود!

گندم که طلایی رنگ است

یاد تو را برایم زنده می کند

و من زمزمه ی باد را در گندمزار

دوست خواهم داشت...

"پایان"

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com